

کارنامه‌ی

قهوه‌های

و تبود

ویرایش تازه

شاپور احمدی

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود / ۱

کتاب سوم

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

شاپور احمدی

کارنامه‌ی قهوه‌ای و یکم. آن پاره‌ی دیگر	
کبود	دوم. دیوآمیزی بی‌انجام
۷۷-۷۸	سوم. پیشگویی زمان اکنون

نما

نام-شماره

یکم. آن پاره‌ی دیگر

۱. بهاری / ۱۱

۲. سیاهکاری / ۱۶

۳. کشتی بیدار / ۲۰

۴. موسیقی یال زرین / ۲۶

۵. زیارتنامه‌خوانی / ۳۶

۶. جفتگیری / ۴۲

۷. آن پاره‌ی دیگر / ۴۶

دوم. دیوآمیزی بی‌انجام

۸. مینو / ۵۳

۹. بیشترخوانی / ۵۸

۱۰. نثر فرشته / ۶۲

۱۱. گویش جان خسته / ۶۷

۱۲. شوخیهای میلان کوندرا / ۷۲

۱۳. گل پخته‌ی بابل / ۷۸

۱۴. گنگه‌گویی / ۸۳

۱۵. کشتن رستم سودابه را / ۸۶

۱۶. هزارتوهای بورخس به روایت احمد میرعلایی / ۸۹

۱۷. چشم‌انداز تیز / ۹۲
۱۸. خانه‌ی مردگان / ۹۶
۱۹. برج فراموشی / ۱۰۰
۲۰. ساختن بهشت / ۱۰۵
- سوم. پیشگویی زمان اکنون**
۲۱. سیمای پنبه‌زن، کار و نگوگ / ۱۱۱
۲۲. ترجمان الاشواق / ۱۱۴
۲۳. سرانجام زندیق / ۱۱۹
۲۴. سنگ تمام / ۱۲۴
۲۵. چاه و چراغ / ۱۲۸
۲۶. گلستان ریز / ۱۳۲
۲۷. زیباشناسی اولیس جیمز جویس / ۱۳۵
۲۸. خشت تژاد / ۱۴۰

یکم. آن پاره‌ی دیگر

۱ . بهاری

هه هه تنها صدایی از مجرای دو گوش
در بوته‌ی خشک می‌وزد. موهای جوگندمی ما
هرگز به بار نخواهند نشست. یک وقت دیدی روسپیان بی‌آلایش
که آن لبه‌ها به چرت می‌رفتند
از سیمای مفتخور و نزدیک‌بین خود
با برکه‌ی کثیف ظلمانی
چند کلمه‌ای خندخندان خوانده باشند.

دیشب که بارون اومد
ورقه‌های زبر شب را
از آب سنگین بیرون کشیدند

و تاریکی با دهان دریده
دست و پوز وزغوار مرا بو

تک تک تک. صدایی از آن سوی جهان می‌وزد
صدایی که نمی‌شنویم: آوای جهیدن غوکی،
صخره‌ی گیجگاهمان را می‌شکافد.

با خود می‌اندیشم آن آهوان دریایی
چه نیرویی یافتند و به رنگ چه آب و خاکی در آمدند
که در پس خستگی و جوانمرگی ما
از هر م شنی نیمروزهای گنگ کننده
به دژ سهمناکی که اکنون پناه گرفته‌ایم
بی‌جواز داخل خزیدند؟
و از صفیر دست و پای نعل‌کوبشان
بر قیلوله‌ی این اقیانوس منگ
انبوهی خار و تیغ تلخ روییده است.

در ابتدای حال ما چشمه‌ای بود
و چراغ آهوئی بر سنگفرش آن می‌سوخت.

کدام کس دست بخشنده‌ای دارد
تا با شیر و پوشاک پذیرای ما شود؟
آن گاه سایه‌ای روشن
ده شب پیایی بهاری
بر بام و ایوان خانه‌ها
خوراکیهای پیشکشی را می‌یابد.
– در این خانه اسب تیزتک و مرد خردمند افزون باد.
پنجه در برگهای تاک فرو کرده می‌گوید:
– این سرو و واژگون سرنگون باد.۲

می‌گوییم به خود در این کاخ بلند
با هزاران چنار عقیمش
دست لطیفی را بر خزه‌های لرزان می‌سرانم.
کمی بعد از پله‌های سرب و گاه بالا می‌رویم
تکیه می‌دهیم به کنگره‌های برج در ستارگان.
دهکده‌ی خوابیده‌شان نیز آنجاست.
تنها چراغی می‌سوزد تا پیرمردی دست بشوید.
آن گاه ماه تاریک می‌شود و بوی خون‌دیدگی را می‌شنوم.
چندم ماه است؟
خرده‌های کنگر را لای دندانم می‌مکم.

با گذشت زمان لاغر و تیره‌تر می‌شود و در گوشه‌ای پایین‌دست خواهد چپید
و همیشه حق‌گزار باگذشتی است
که او را به انجمن فرشتگان و شهرهای زمردین فرا خوانده‌اند.

ساعتها و روزها را بشمار.

گشود شد بندهای انگشتانم.

گنجی که در اندام من کاشته بودند

چرکوار بر خاک می‌ریزد.

ای جان، بیمناک باش.

تن‌ها را بنگر

که به دشواری خفته‌اند

در تاریکی سوزان.

و کسی نیست به خاطر بسپارد

خروش چهره‌ی روسپیان را.

بیا ای جان

و بیاسای

در دیار خاموش مرگ.۳

می‌نشینیم در تشت
همچنان که می‌زاییم
کودکانی تلخ.

۱. برگرفته از هایکوی باشو «آه برکه‌ی کهن / آوای جهیدن غوکی / در آب».
۲. بند ششم برداشت از: *اوستا، فروردین‌یشت، کرده‌ی سیزدهم*.
۳. بند هشتم برداشت از: *سرود مانوی انگد روشنان، اندام هفتم*.

خرداد ۱۳۷۷

۲. سیاهکاری

در چهره‌ی سگ چارچشمی که نیمه‌ی تاریک دنیا را می‌پاید، زوزه می‌کشم.
آزرده در خاطرش دست می‌سایم
دیگر الف و ی نیستم
در جای‌جای تن‌لشم سبز می‌شود
تبری سنگی است که می‌تابد.
خدا کند ماه چارده‌شبه‌ای که با کوهی همیه
هر پسینگاه لنگان به خانه باز می‌گردد، مرا بشناسد
و پنهان در دامن بلوطی خونی بنشاند.
افسوس
سیگاری روشن می‌کند
و بر سکوی سنگی می‌نشیند.

همسر دوم پیر زالی است، و شب اول
سبزه‌زاری را لگدکوب کرد
اما برق پنجه‌هایش در آب تاریک
گِلم را تا به امروز می‌خراشد.
افسوس افسوس اشکم
به پای دانه‌های خشک می‌ریزد.

دایره‌وار می‌نشینم
در خانه‌ی چارگوش چشمه‌ای
که همواره خورشیدی ظلمانی
بی لکی بر چهره می‌زاید.

الیاف و ریشه‌های آسمانی
از سالها سال پیش
ناف سوزانم را
با لجن پوشانده‌اند.
خوب که بنگری
نیمی از بدنم
از سویی بیرون خزیده است.
زمزمه‌ای ابدی را می‌شنوم.

آن گاه بوی زیربغله‌ایم در دایره پیچید.
سرم را از حوض خورشید بالا می‌گیرم
سایه‌ی چشمه بر آسمان افتاد
ماه تاج نیمه‌ی خود را پاس می‌دارد
نه شب سرد و تار می‌بینم کُندرو.
در نمدی پژمرده پل چوبی دراز را به‌خستگی می‌نگرم
پس از مهرگان بدون چای و سیب بازگشته‌ام.
با دست بریده و شالی که باد سرد آن را می‌شکافد
تخته‌سنگ استواری را به خود می‌گیرم.
اگر کمی بالا و پایین می‌شدم
و دو چشمم در هم فرو می‌رفتند
در سوی چپ رود گل‌آلود می‌غلتیدم
و خاموش بر زمین می‌ریختم.
اما بگذار همین طور ساکت بمانم
در خانه‌های شش‌گوش گل و عنکبوت.
چند بار با لگد بیدار خواهم شد
لوله‌های روشنایی را در گردو خاک میدان خالی می‌کنند
کلمه‌ای حتی از سورئالیستها و شمس یادم نیست
ته‌مانده‌ی چند سیگار را در گورهای گرم می‌کشم
دیگر خوابم نمی‌برد، خوابم نمی‌برد

ما اصلاً دنیا نبوده‌ایم
کسی دیگر بود.

تیر ۱۳۷۷

۳. کشتی بیدار

سالی است
بر سنگچین نقره‌ای بعد از ظهر
در بیشه‌زار مار و مارچوبه
آنجا که مادیانی در چنبره‌ی ماری خفته است
پیکر گلستانی را در آغوش می‌سایم
پلکهای شرجی را می‌بویم
خدایا، همان گونه که فرشته‌ای را زخم‌آگین می‌کنند.
به‌خوبی می‌بینم چشم‌هایم کدر می‌شوند:
اردکهای سفید باکره
بر خاکستر حاشیه‌ی بی‌موج
اردکهای باکره‌ی سفید

جاپاهای ژرف مضطربشان را

نفس بویناک دریا

به نرمی می‌روبد

و پاهای ناآشنای برهنه

در برجهای فراموشی

خاموش می‌نشینند.

خدایا، خدایا پر و بالم سوخته است.

هیچ کس نیست. هیچ کس نیست.

نمی‌دانم اسب کوری بودم

یا چارپای سیاه بی‌گوشت و پوستی

که در پیش‌دستم

شورابه‌ی چشمه‌ای چرکی

می‌سوخت و زائویی بی‌نماز

لجن و چرک پاشنه‌اش را

با سنگ سیاره‌ی سوخته می‌تراشید.

پس از من

پس از آنکه از جلو پیشخوانت

چون زورقی مست چرخیدم
زیر ناخنهای رگرگات را نگریستی.
در آبگند قیراندود آتشین
سوت‌زنان افعی پتپاره
به هر سو می‌دوید.
آن گاه در همان چند لحظه‌ای
که زنجیره‌ای خاموش از کوهها
سر به آسمان می‌ساید
زیر کناری سنگی می‌نشینی
و گرگی خشکیده
ور آمده بر داربستت را
بی هیچ گناهی می‌سنجی.
نعره‌ای خواهی زد
که دره‌های ور پریده‌ی ژرف
از آن خواهند رویید.
رود روی داغ را
که تا لگنت بالا می‌سرد
دوباره خواهی بلعید.

تو اصل اصل هر نا اصلی.

در ردیف میانی کشتی

خرزهره‌ی مهتابی

زبان‌کشانشان

در سایه‌ی هرز دختری

دنباله‌ی خسته‌ام را

در ریسمان پنجه‌هایش کشید.

می‌خواهم در گور بروم

بیزارم بیزارم، ای زن.

اکنون

شاید گرد خونابه‌ای

که از لوله‌ی نافت در کوره‌ی آن می‌دمی

و در غبار سپهرهای بی‌وزن

شکسته‌شکسته می‌شلیم.

با کاکل سوخته و قاچی خونین در لب آبدار

بدگمان سرپنجه‌های بی‌بارمان را شناختی.

اگر شبانه مهمانها همین طور تکان نخورند

خفاشها با پستانهای ورچلیده‌شان

بالای سرم می‌ایستند.

اما در عرشه‌ی سپیده‌دم
داری بر پاست.
گورها را الماس ماه دریده بود.
دستها را تا آرنج آب کشیدیم
و حنای صورتمان رنگ باخت.

دایره‌ی شعله‌ور اقیانوسی
بر نیمرخم می‌وزد.
در سینی مسی گرداب
تو را شناختم با پاهای بریده‌ی لخت
و دُم چرمی کوتاهت که می‌لرزید.
زارید: نه، شیطان می‌پسندد دود کنم.
گفت: از خدا نخواهید، به خدا.

و روزی
دریای سبز واژگون
در دایره‌ی پرگوهرم رویید.
نیمه‌اسب‌سگهای باکره
از بوییدن علفهای تیغدار
در صنوبر شکنجه دیده‌ام

به سوی بهشت سرخ‌گلهای پاره
در مردابهای نورانی
اندوهگین دویدند.

پستترین کار این است
که از خدا بخواهید
دایره‌ی تنگ خاموشان
روزی بشکفتد.
ما از خدا خواستیم
و دایره‌ی الفبایی‌مان
امروز شکفت.

مرداد ۱۳۷۷

۴. موسیقی یال زرین

می‌شنوم می‌شنوم:
تاریکی دم سحر
دو بلوط گرم
از گوشم پر کشیدند.
از این رو می‌گوییم
ای خدا می‌شناسی‌ام.

می‌بینم زنی بودی یا مردی
مهم نیست چه دورانی بود
تاج کهنه‌ای بر سرت می‌سوخت
و از گوشه‌ی چشمهای بادامی خمارت

با آزره و زنانگی
آبرنگ سرخ نیمروز را می‌دید
و گونه‌های آبدار
در پرتو برگهای کِشدار و خونی
می‌شکست. اکنون ناگهان
دسته‌ای از مورچگان کهکشانی
در مرغزار
به رانها و بازوان قوسدار آبرنگ
می‌چهند.

تو زنی تو مردی
طوطی سبزی با چشمهای سرخ
دو مرغ پیوسته که به درختی چنگ می‌اندازند
تو را می‌شناسم
تو را دیده‌ام که میوه‌های کور کننده‌ای را چشیدی
و همچنان بینایی
خواب بودم. با صدایت برخاستم
دست بر گردنم افکندی. چون اسبی
که از تاریکی به چندرنگی فرو می‌رود
از پله‌های زمردین ابدی

به لبه‌ی رود پایین خریدیم. ۱.

از روشنایی خیس تارهای حصیر
هوایی پررنده می‌وزید
آن چنان که دوست داشتم
پلک و لاله‌ام را لت‌وپار کند.

از آنچه نادرست است، آهسته سخن گفتیم
اقیانوس را بارها پیمودیم
تن خود را به همسری سپردیم
در چرخهای گردونه‌ی بعدازظهر چرخیدیم
و در نیزاری سوزان سوختیم. ۲.

با جمک ۳ در باروی دریا بودم
گاهی با دیوی می‌نشستم می می‌زدم
جمک لباسهای پری را بر دوش گرفت
و در بستر تاریک خرس و وزغ خفت
آخر شب پاهایش در فضا رویید.

می‌بینی که مجالی نداشتم ای جم ۴

تا در پرتو گرده‌های نمناک فانوسها
زمزمه‌های گرم‌ت را بشنوم.
اکنون در دوزخ ما را می‌جویند
در چارپایان و درختان و دریا.

جهان را اکنون اندکی می‌شنوم

جیغ ذخیره شده
صدای مرگ در دیوار پوک
جهانی پوک و کهنه.

روز تکراری می‌شود
و یواش از میان جمجمه می‌گذرد
نه سنگین و تیز.
زمانی گداخته
نه پرهیاهو.

جنگجویانی بردبار بر سکوی آسمان.
از دور می‌گوییم: سه‌گوشه‌ام.

در خاطره‌ای کوچک و آشنا

می‌خواستیم رفت و آیند کنیم
نه این طور که هر جسمی می‌زاید.

جهان را اندکی می‌شنوم

دندانها را به هم می‌ساییم
بازیچه‌ها در ژرفا به سر می‌برند
از چیزی تترسید.

همسایه‌ها داشتند از ترسی دلنشین می‌مردند
دخترها هر کدام در آسمان سگی آر استند.

آسمان همیشگی

لاشهای است تماشایی.
هنگامی که تنها یک نفری
از بامهای مرده
دو کلاغ بلند می‌شوند.

اسبی سفید پراکنده شده است
در اتاقها و شعله‌های کاغذی.

می‌دوم مرگم را پیدا کنم،
در مرگ توست که
کوهها قهوه‌ای‌اند
و درختان سرسبز.
سایهات را به صدا در آور
تا دنبالت کنیم.

جهان را می‌شنوم

جهان را ساده و سبک کنید
بی هیچ لغتی چون شب و خیر.
آن پیر را نگذارید برود. بشویدش
تا رودررو همه چیز را فراموش کند.

پنجه‌هایم سرد شدند.
و جانوران این چشم‌انداز را فشرده بودم.
دروازه‌ی شهر را می‌کوبند.
در کنار خشکی که بر آسمان اوج می‌گیرد
مرگم را بوییدم.

جهانت مانند تُوئی تازه.
سکوت بزرگ برگزار نگردید.
فضای روز بر سرت می‌شکند.

به یاد آفتاب افتادند.
همین که پاهایشان را درازتر کردند
به شوخی گفت: خفه شو.

می‌شنوم می‌شنوم
از درختی کامیاب شدم.
بدون برگ و بارش
بدون هیچ چیزش از او خوابم برد.

خشم و نفرینش جمک را
به سردی و تاریکی برد.
نوزاد سُر و گنده‌اش را
به سینه‌ی چاکم سپرد.

خدایا زیر پایم سست شده است.

نزدیک است در گرداب کهکشان فرو روم
رویاری منجنیق عذاب.
مهتاب بر کتف و گردنم بیخ بست.
از آن همه گناه زاریدم.

تاریکی دم سحر
بلوطزار گرم
در سقف بود.

در خورشیدگرفتگی نیمروز
بر گرد شکوفه‌های خونی و خمار
سینه‌خیز خانه‌ی سرگردانم را می‌چرم.
زمین را کشف می‌کنم.
در فرسوی خاموش گلایی پهناور
لکه‌ی زردی از طلا و فلفل و سوت قناری
بر دکل کشتی کریستف کلمب می‌تابد.
از شادابی در پوست خود نمی‌گنجم
ای باغ تابستانی
روزگار درازی را به سر آورده‌ام
اکنون یخزار خاکستری در بنفشه غرق شده است

و دسته‌ای از ستارگان
به باغ تابستانی جهیدند.
کدام پادشاهی جایگاهی بلندتر از این دارد؟

به شکل مادیانی با دو کتف سنگی
رو به دره‌های ژرف آفتاب نشست‌های.
از تراشه‌های زرین گیسوانت
موسیقی نهفته‌ای
به گردنم آویخت
و دود اسپندی عنبرین‌بو
لابه‌لای دندانهایم پیچید.

در سبزه‌زار گداخته‌ی نیمروز
گیسوان سرکش مادیان‌بور
تا گودی کمرگاهش
ریشه انداخت.

بالهای نیمروز در چمنزار می‌شکنند.

گردنم چندان بلند و نیرومند است

که پس از شکستن بالهای نیمروز در چمنزار
ساعتها در یال زرینش
با چشمهای کور دندان می‌کوبم.
و خنکی کهکشانش بی‌درنگ
ما را از هم می‌درد.

۱. بند سوم (تو زنی) برداشت از *آپانیشاده‌ها: چاندوگیه، شوتا شوتره*.
۲. بند پنجم (از آنچه نادرست) برداشت از *ریگ ودا، سرود دهم، بند ۱۰*.
- ۳ و ۴. جم و جمک در ریگ ودا خواهر و برادرند و جم (جمشید) شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جمشید، او و خواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند و پس از اینکه فریب دو دیو نر و ماده را می‌خورند با آنها از دواج می‌کنند. از آمیزش جمشید خرس و بوزینه و و از آمیزش جمک سنگ‌پشت و چلپاسه و وزغ و پدید آمد.
۵. بند بیست‌وششم (خورشیدگرفتگی) برداشت از *سرود «کوههای بلند» نیچه در فراسوی نیک و بد*.

۵. زیارتنامه‌خوانی

ای خدا برکه‌ی ماهانه‌ام جوشید.
برکه نه، هر چه هست خونی و تاریک با الف و ی
قلبم جیک‌جیکی کرد و بی‌آشیانه پرید.

اما من نفس سمداری می‌کشم
و دلیری کرده می‌گوییم: اینجایم.
بوزینه‌ای خیس از شب‌نم صبحگاهی
بر کتفم در پیله‌های آفتاب
گُل داده است. آن گاه کلمات
دیگر بار تراز می‌ایستند
و از دَرزشان

جهان را کم‌نور می‌بینم.

آستینِ خاکیِ قبا را بر چشمها کشیدم.
شُرابه‌های خنکِ ظلمانی
بر گلویی بلور و ساقه‌ای گس سرید.
چه خوب به صدای آسمان گوش می‌داد.
حیرحیر برکه‌ها و پرتو سنگها را
در فرصتی کوتاه
با پلکهای بسته و لبهای ترکیده مکید.
«خواهش می‌کنم
فرشته‌ها را دمق نکنید.
به من بپرداز. به من بپرداز.»
لابه‌لای انگشتانش
هوایی کدر
و عطری از کلمات تازه‌جسته
می‌تراوید.

شاید پشت سر سوسکی اکنون از شنها بیرون آمده‌ام.
در ورقه‌های کلمات
گذشته‌ام را می‌جویم که اندکی فرسوده شده است.

ضربه‌های بی‌شتاب کلنگ

بر دیواره‌ی غار

تار می‌نوازند.

و بید بی‌جان در آب کدر

می‌لرزد.

صفی از بیدهای کمرنگ دیده بودم

که ریشه‌شان آب و کف مرده‌شورخانه را می‌خورد.

امشب آسمان تاریک شنهای تیز

از پرزهای پوستم می‌گذرد.

نزدیک سیم‌رخ چشم‌کائوچویی

در خون جگر سرنگون گشتیم.

مایه‌ی اندکمان را در جاده‌ای بی‌شیب و فراز صرف کردیم

اما تو معطل و احمق و غیرقابل‌اعتماد

از منطق‌الطیر بیرون می‌زنی.

مویه‌ی زال را خواهی شنید.

لعنت بر تو، چند سطری از الیوت را از دست نده.

پلنگی در راه ما را رسوا و تباه خواهد کرد.

در آرزوی دو برگ کبود

بر سینه‌ی فراخت

هر دیوانه‌ای خود را گشته بود.
فرشته‌ای که دنیا را از جسدهای ما نیکوتر به کار می‌برد
و کنامش در کنج شب
تا صورتهای فلکی
آزادانه گشوده می‌شد،
پس از به سر آمدن روزگار چرک و رنجش
با تیغهای سرخاب
بلبلهای باکره‌ی جنگل را به نوا می‌خواند.
دندانهای شیری و ناخنهایش در دهانمان می‌نوازند.
چه خوشدلی رذیلانه‌ای یک لحظه
در ذهنهای پست ما می‌کارند.

پس از آن موهایمان سوخت.
اما اگر تا چند روز شکمان نخشکد
آنچه حواسمان در گذشته یافته بود، برای چند ساعت
به صورتهایی کور و گنگ برگ خواهند داد:
– فضایی آکنده از مرغ سرکنده
قد کشیده‌ام در ردیف سوسمارها و نقاشیها
صدایی ظلمت آینده را سبک می‌کند.

– کارگاه ساخته‌اند تا مسم کنند.

– پس از این همه جنگ
پشت نکن به صفهای پاره‌پوره.
نفس تازه ای بکش
و به یاد آر.

– سلام به کسی که هوایم را سراسر کوییده است.
دنیایت چگونه سایه و روشن می‌شود؟

جور دیگر

فرد

در خاک خیس هوا
با دماغ خونی به خود می‌اندیشد.
باد گاهی دریچه‌ای می‌گشاید
برای دستهای نرم و لبهای نمدار.
و آهسته از برج پایین می‌آید
تا به لو دادن خود پردازد.

پنجه‌های باد است که مرا
از قشقرق مرداب
چند پاس بر می‌گیرد
و به حاشیه‌ی فرش می‌نشانَد.

این کیست که می‌چرخد
بر فراز خواب آتشناک؟

خدایا، بر تنهایی‌ام رحم کن.
در هر اسم همدمی ندارم
زمین را از پهلوهایم دور گردان
و روحم را سبک ساز.
قَسَمَت می‌دهم به نامت
این مرده را عذاب ندهی‌ها
ای نگاهبان کسی که از تو نگاهی می‌خواهد
ای پادشاه.

– بند آخر برداشت از دعای میت، مفاتیح‌الجنان.

شهریور ۱۳۷۷

۶. جفتگیری

لمحه‌ای فراموشکاری آبها اجازه داد
بوی مریض کرمی در گلوگاه پرنده‌ای نابکار
ما را از شکافهای نُتوی دریای آهنین
به سطح آفتابگیر گلسنگهای چسبناک در افکند.
برقی در تکه‌پاره‌های جمجمه‌ی خاموشم
تازید. نه
و پیرامون نیمکره‌ی تاریک تاخت.
گلدانهای شکسته از کلیه‌هایم بیرون روییدند.

در میان هزاران بو
بویی ناشناس را می‌بلعم.

از زمین آسیب فراوان دیده‌ام.

روده‌ی سگ را در سرما کشیدیم
و در پرتواش
دهکده‌ی خاموش بی‌نفت را پیدا کردیم.
به سوی ستاره‌ای روسپی در غرب جنیدیم.
چون رو گرداندی چهره‌ی دخترانه‌ی کلاغی
را دیدم که صدای بلبل داشت.
– آه خدایا، چه اشکها ریختم
آه خدایا، چه رؤیاهایی به سر داشتم
آه خدایا، تا کی بیخانمان، آه خدایا.
– کوهستان درختان اسیدی را
به سوی آبهای آبی و شیرین می‌برم.

ماه آبی‌مان کرده است.
با منقار سرخ الوار رودخانه را می‌لاییم.
پدرم کو که تنه‌ی سپید درختی را گرفته است
و زاغچه‌ای بر ابروانش نوک می‌زند؟
چه قلعه‌ای بود.
آخر نیزارهای بیابانی

در مه و خورشید و فلک نشستم.
یک لحظه در کشتزار سوزان
نمی‌خواهم طبیعت را بنگرم:
خش‌خش علفها و درخشش سنگها.
نرم‌نرم به ته نفسم بنگر:
خراش علفها و خروش سنگها.

بوی سم در آب گرم دماغت پیچید.
انگشتانت را با ناخنهای شکسته نواختم.
– بغضم آه سنگین می‌چرخد
طعم کهنه‌های ماهم می‌دهد.
– وسط پلکان شکسته
در بارش نیمروزی می‌سوختم.

همان بهتر که کنجی سایه یافتیم.
سالها در جستجوی کاهدانی مرطوب بودم.

نمی‌شود گفت در نیمکره‌ی تاریک
(و کدام کلمه، کدام کلمه)
و نمی‌شود گفت در پرتو ستاره‌ی روسپی

و در سایه‌ی مارمولکی که بین ستاره‌ی قطبی
و ماه آرامیده بود،
پایین
ذهن سوسکهای جفتجو را
می‌شنیدم
و موشهای خیس خوابگرد
در شیارهای خونی بی‌خوابم
شاداب دخترک بی‌گفتگو را
در پای پلکان
چون دو تکه چوب برهم
به جا آوردند.
رودرروی قمر و سیمای کمسوی کژدم
ورقه‌های زردنبوی روحمان می‌سوزد.

آبان ۱۳۷۷

۷. آن پاره‌ی دیگر

کاردی در استخوانم رویید
که پیشاپیش
سگی سرد
در شب زرد ستارگان
به دندان می‌خایید.

لب و دندان آن ماه دهان باز کرد چیز رکیکی بخواند:
عمری است می‌خواهم در سنگها و بلوطهای بارانی بگیریم.

گمان کردی با خود رستم و سهراب را خوانده‌ام
یادگار زربیران و آخرین شام خداوندگارم.

با سینه‌ی سرازیر
سگی بدجان
سپیده‌دمان مات
در لگن چولیده‌اش
زایید.
بر سکوی برفی آن سو
ماهک ولرم
در خواب خود
آویخت.

در سنگهای ناشناس مرگ
گرد شکمبه‌ام
آرنجها باریکتر می‌شوند
تا خوره‌های بهاری را
در تیغهای یخی مهتاب
ببویم، ستایش کنم.

پیشاپیشِ حدقه‌های گشادم
سگبره‌های بردبار
به صمغ خاموش خلیج

گوش می‌جنبانند.

به گمانم در نیزارهای نیمروز
تپش صمغ خلیج فارس را می‌شنوم.
و با هیس‌هیس نرم‌ریز
سبیل هر سگبری
دانه‌دانه می‌لرزد.

بامدادان سه روز است که تبخالهای ستارگان کثیف
بر پوستم می‌شکفند.
بر بالینم روحی گسیخته می‌تپد
تا خونم بتازد و باد به تن رود.
پشت به آتش، نزدیک کاسه‌ی سرم
بر کندن خانمان مردی را می‌نگرد.

اندام کاهل خود را بی‌نیکویی دست می‌کشم.
و باد، نیمه‌گرم
بی‌تباهی
بر زمین نشست.

می‌شود چیزها را ساده انگاشت.
بیا بر بام کوسه‌سگهای تلمبار
در باتلاق شوریده‌بخت،
بی وراجیهای سکرآور
اندکی بگذریم.
آه با چشمان سوزان از کنار بناگوش کبودت
همه‌ی سختم را شنیدی. حیف که اندام تیغداری بودم.

هر چه می‌اندیشم، چون به تن خود باز می‌گردم
و او را می‌بویم تا بیرسم
در آب کثیف دهقانم
چه کسی همچنان نیک و بد را می‌شنود،
در گرد سیاه پرخاشگری نمی‌بینم.
تیغی بر اسب کشیده بودم.

از چرخ نمی‌گذرم.
عطارد به برج دویبکر نشست.

از هر سو
گناهکارتر از همه

منم.

بی‌آرزو

در بستر اهریمنم.

بر ناخنهای گرمش برخاست

به‌سستی سرم را بوسید.

سوگند می‌خورم هرگز تنی وزغگونه ندیده بودم.

جوان پانزده‌ساله‌ای

در همه‌ی خواب چند بار

از سبوی خنک

آبی به دهانم ریخت.

در بُنه‌ای خاموش

آرمیدیم وای

میان روشنان و تاریکی

سگ زردی از ستارگان

پیشم نشانند.

دوم. دیوآمیزی بی‌انجام

۸. مینو

تو چرا این‌جوری شدی؟
کاسه را ته آب نزن.

چی، هیچ یادت نیست آن روزها
لکهای ماهگون و نارنجی بودم
بر فرش گداخته
و مهتاب سرد
سرانگشتانم را به لرزه در آورده بود؟

آره، روی دماغت خوابیده بودی.
و از زیر گیسوانم عرقی شرمناک

در گودیهای درخشان می‌بارید.

از پسین تا حالا هوای بنفش بر قلوهریگها می‌ماسد.

آن روز تکه‌سنگی تفتدیده بودم از ماه

در میان گل و بوته تپیده

بالای تپه‌ای از تپاله.

در این وقت پایم می‌خزد.

در بوی جفت بدیمن خود

هر گنجشکی چرا نازک می‌خواند؟

چشمان خمار پری بدکار

در ژرفای پسین بهاری می‌رهد.

به دنبال سایه‌ای بر سنگهای کبود راندم.

آبرنگهای تیز و جوشان را در نور دیدیم.

آری در باران بدان هنگام که بر چوبه‌ی زایشگاه می‌پیچیدم
بر گذرگاهت رود ستیزه‌گر سایه انداخت.

در شب تیره پیش یزدان بودم.
هنگام خواب ناله‌ای در خروش مرغان زارید
دل روشنم گمان کرد چیزی را می‌گسلم
با آن حال زار سه روز نگذشته بود، خونبار جستم.
و سوگوار به در منزل رسیدی
عرقسوز کرده بودی
نخستین آدم بودی.

در سرما بر کتفم چرم گاو دوختند.
چرا بلبلان این قدر ناز در خاطر دژخیم زمستان می‌خوانند؟
سرشک تاریک باریدم
خون از لب لائورد به تشت ریختم
با رخان زرد و دل‌های کیمیا
بی‌نشان را بر هم افکندند.

پس از سه شبانه‌روز در بوق سگ
روشن و توانا بامداد به خانه رسیدم.
پیکر رود نیک را می‌ستاییم

پیکر سراسر آفرینش را می‌ستاییم
و اکنون زره‌ای نیک کالبدم را پوشانده است.

اینک خواستار آنم که در پوست سگ آبری بخسبم
پوست درخشان سیصد ماده‌سگ آبی
که هر یک چهار بچه زاییده است.

یَئَا أَهْوَ وَیرِیو
أَشْمَ وَهُو *.....

پس از مهی سمی
یخبندان سبز
شکافهای خونی ناخنها و گونه‌ها را
از ویرمان می‌برد.
دود پاک و مرغان را می‌ستاییم.

خود در شبماه به گیتی
دور از رنگت دلم می‌سوخت.
به ابرویت سوگند گل و سنبل را در آمیختی.
چشمانی پر از می در چرتم خراب شد.

شیردان بز سپیدمو را به دهان گرفتیم.

در هوای بنفش
گنجشکهای کر و گنگ
بر سنگواره‌ها پوز می‌خندند.
از رو می‌رویم.
هزاران بی‌کس و باران ندیده
از سایه‌ی دره‌ی ستیزه‌گر آمدند بچزانند.

* یثا اهو ویرِیو (اوستا، بیستا، هات ۲۷، بند ۱۳) و اشم وُهو (همان، بند ۱۴) هر دو در همهی بخشهای اوستا دیده می‌شوند و مشهورترین نیایشهای زرتشتی هستند.

بهمن ۱۳۷۷

۹. پشت‌خوانی*

آخه چرا من این قدر لطیف شده‌ام؟
در پلک‌هایی که داشتم اینک
مارماهی سبزینه‌ای می‌بینم
که دلیرانه بر شانه و کمرگاهت می‌پیچد.
چقدر من لطیفم.

هرگز گمان نمی‌بردم کدبانو پس از آرامیدن سنگ‌های سار
در خون دلمه بسته‌ی زیر پایش ریشه خواهد زد.
با تقه‌ی تک‌بانگِ ماده‌سگ در آخرهای گلوگاه شب
زنجموره‌ی آشیانه‌های گرم بلوط
سر و مغز بانویم را تراشید.

رمیدن سارهای سنگ را هیچ باور نمی‌کردم.

حالا بگذار با نرم‌نرمیدن دشوارنامه‌های راست
خزه‌های گرد بازوان ستبرت را بگشایم.

و بو

بوی رود حنایی را

بر سینه‌ی بی‌مویم

نمی‌شناسم.

ای دایه‌ی جان

اکنون آبت را گرم می‌کنم.

ماهت را کنار تشت بزا.

آرنج را به سنگ داد

تا سار شوم بامدادی

نزدیک گونه‌های ترکیده و شانه‌های سبز فراخش

آرام و نرم ببارد.

از سالها سال پیش می‌خواست در اندام تاریک خود

چند شبی چون چشمه‌ای به خواب رود.

سارها در استخوانش خشکشان زد.

چه قدر پستم.

کنیزم هنوز در خاطر
پاشنه‌اش را بر صخره‌ای می‌شست.

کسی نمی‌تواند در کمینگاه من بخواهد
آن هم مهمانی سر زده
که با شگفتی و ترس جویهای سبز یالش را می‌ستایم.
در اندیشه‌گریزی به دست گرفته
با ورزایی دره‌شوره‌ای را شخم می‌زنم.

به پولک خود نمی‌توانم گریخت.
در سرداب گوشتی پیچ‌درپیچ
چراغ پیسوز در هیس‌هیس‌مان گند زد.
زانوها را گرد کردیم.
بی‌ریخت بودیم و روشن نمی‌شدیم.
ماه را کرمی سهمناک تا آخر مکید.
نمی‌افروختیم. گُلها هیچ بودند.
بر ریگها دروغ بود تتا‌ختیم.
بی‌ریخت دم تکاندیم.
ناشناس در ناخنهای کثیف پنجه انداختیم.
با دماغی تیز چند دقیقه‌ای بس بود از کنارم بگذرد.

اما سنگ‌پای سرسخت چندساله‌ام را با خود برد.
لیف سفید را در گوشه‌ای پنهان کرد
تا مار خسته‌ای در آن تخم بریزد.

دست‌پخت بر جا مانده را شبانه به سوی شمال ریختم.
دستی بر بازوان خود می‌سایم.
و در دمدمه‌های شبگیر خواهم خفت.

*یشت به معنی ستایش است و بخشی از اوستا به نام یشتها دارای ۲۱ یشت است.

بهمن ۱۳۷۷

۱۰. نثر فرشته

امروز گنج به خود پرداختم.
سالها سال پس از زادنمان در قلوهای پاره و خنک
و پس از آنکه گل سرخ فربه‌ی در دنگال به خوابم آمد
و در سایه روشن سبز به سویم خزید و دیوانه شد
می‌فهمم بارها پوست بعد از ظهر را دریده‌ای.
نمی‌خواهد بگویی چند پادشاهی را گذرانده‌ایم
یا چند بار ماه‌باران شدیم.
تو نگو آه آه آه
می‌بینم رقصان می‌سری
پای سایه‌ی بدبوی بیدهای
که از اندیشه‌های تبار ما ور پریدند.

پولکهای سیمینت یکی‌یکی واز می‌شوند
و از سوز سوزنهای آفتاب
با حسرت نوک زبانت را می‌گری.

بعد از ظهرها هم‌رنگ و یک‌قالب
روی شکم می‌خوابند آدمی و عنکبوت.

می‌ترسم در تار و تیغ پرده‌هایم
سر کنده به کنجی در غلتم.
جیغ می‌کشم، جیغ می‌کشم.
گوشه‌هایم شل می‌افتند.
چرا هنوز بوی سروی خونسرد می‌دهم؟
می‌گفتم استخوان رویم پُر می‌شود
و بر سنگی در آفتاب خود را می‌گشایم
تا در روز پاکی که موبدان
آب پلید را از پوست خود ریخته‌اند،
زیر پنجه‌هایی نرم و سرد
پنجه‌هایی لطیف و بی‌دروغ
پنجه‌هایی فراموشکار
لورده شوم یا در خوشی بترکم.

چرا هنوز بویی این چنین می‌دهم؟
اگر این قدر بزرگ نمی‌شدیم
با ابروهای تراشیده پرت نمی‌شدیم.
بالاخره ما را می‌جستند و بارها برانداز می‌کردند.
یک شب در خواب
خاک نمودار به رویمان مهربان می‌ریخت.
بد نبودیم. این ور خاک جایی بود که
وارونه در رحم کهکشان
در اندیشه‌ی غنچه‌های
شب‌نم زده‌ی خود
ناشناس می‌آسودیم.

و هورمنهای ابدی‌ات به پایین در می‌غلتیدند و تیکه‌پاره می‌شدند
و خاموش در برگهای بیمار بید می‌تراویدم بی‌کس.
بر یک پهلو به آبهای شور می‌نگریستی
تا در شاهنامه زنی بیابای هرزه‌گرد.
اندیشه‌ام چقدر سخت بود.
آن همه لایه می‌گداختند زبانه می‌کشیدند
و گونه‌ها نارنجی و سبک باد می‌کردند
و پوست زرد و برگ پهناور پیچکی دریایی

در هوا بال می‌زد.
هیچ کدام مرا روشن و تیز نمی‌کرد.
و حتی آنچه گاهی می‌دیدم، بدون اندیشه بود.
می‌ترسیدم در شعله‌ی مرم‌های جسمت
گل سرخ خندانی را اشتباه بگیرم.

خرفستران* با زبان گندشان آهسته دارند پوستت را می‌خراشند.
می‌دانم هر روز دوباره نازک می‌شوی.
پُرگو و جری می‌ترسی دینم رم کند.
من هیچ وقت با آذر ناهید صحبت نکرده‌ام.
در میانه‌های گوشتخوار آب باور نمی‌کردم این همه مزدایی
سالهای سال یکدست بنگرند.
وقتی صدایم را بر پوستت شنیدی، حدس زدم
خرفستران زبر و سنگین بندهایت را ساییده‌اند.
یک لحظه که دیگر توان آن را نخواهی داشت
زور زدی به ورزایی حنایی بیندیشی
که پوزه‌اش را شامگاه به فانوس آبی ناهید می‌مالید.
و تیهوهای دلگیر خسته از چشمه پریدند.
اگر با پاهای زنگوله‌دار در سوت ترکه‌مارهای دوسر
چند پاییز در خاک سیاه جو می‌ریختیم

شاید می‌توانستیم خمار شویم و چشمانمان
تاریک می‌شد و ناگهان پنجه‌ای خون
تا انگشتانمان می‌پاشید.

در زهراب دریا هزاران هزار سر پا ایستاده‌ایم
و ستاره‌های لجنخور آرامان می‌کنند.
و پرده‌های سیاوشان و هفت‌لشکر
در اندیشه‌ی پاک یک لحظه می‌شُرند.
اما حتی شب سوم هم نتوانستم به پیکری بیندیشم.
هزاران هزار همسال به زمان درازی می‌اندیشیم
که با چشمان زهرآیین یکدیگر را می‌پاییدیم.
می‌خواهیم چه کار کنیم؟
چه می‌اندیشیم؟
هیچ چیز. حتی نمی‌شود یکدیگر را بلعیم.
اگر زودتر سوراخ می‌شدیم
اکنون از خوشی می‌تمرگیدیم.

* خرفستران به جانوران و حشره‌های آسیب‌رسانی می‌گویند که به اعتقاد زرتشتیان اهریمن آفریده است.

۱۱. گویش جان خسته

هنگامی که در ساحل دریای سبز
حیک‌حیکو بر پله‌های شهر می‌پریدیم
در آن ولایت که من بودم با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم
و در تب و هن زرد کردیم.
و غبار آجرهای قلعه‌ی فردجان / هنوز بر دیدگان خاموش می‌بارد.
برای من خوب بود به چیزی نیندیشم. ۲

اتفاق افتاد مرا آن گاه که به شهر خویش بودم ۳
در نزهتگاهی خاکستری
چنگکهای البرز
و دسته‌های سبزی

در مغز تازه‌ام
سایه انداختند به طوری که کاسه‌ی سر
هنوز وقتی پیاده در ریشه‌های البرز
خود را می‌برم
به تقلا می‌افتد تا در قرقره‌ی وزغها
آهنگی بشنود و بنوازد
و برگهای بیدی به نظر آورد
که زخم‌ت را خشکانده بودند.
زردی موهابیت بامداد کفک زد.

از فراز رودی غریب گذشتیم.
جوهرت را می‌دیدم.
و زیر پل می‌پاشیدم.

ای ابرهای سنگدلی که سالها در کنارتان زاریده‌ام
به خانه‌ی خدایان رسیده‌ام. و برقی
از نیشتان نمی‌خندد و استخوانم نمی‌شکند.

راست است. زندگان و نمازگزاران
تر و خشک را ستایش کنند.

شکمم بر نمی‌آشوبد. ننه ننه، تو سه‌پایه‌ای.
قهوه‌ایهای بدآهنگ، بی‌آهنگ می‌نشینند
و اندیشه‌هایی که به یاد می‌آیند شکلک در می‌آورند.

گر به‌ای خواهیم شد که روزی چند بار
زیر سنگدان خالی گچ‌بریها
موس می‌کشد.
نوازشهای لکاته‌ای بی‌دندان را به یاد می‌آورد
دست را بالین سر می‌کند
نگاهش را باز می‌کند و به خواب می‌رود.

گل سرخی بناگوشم را کبود کرده است.
امروز صبح بو بودم کسی تمام شب
مرا بد نامید، و ناامید به زمین نشست.
بوته‌ی ستاره‌هایی که کنار نهر پلاسیدند
و گوش‌ماهی و تخمهای ریزی که عمری زیسته بودند
شبه‌مانده و سرد چه پچ‌پچی دارند؟
بی‌مزه است روح دستمالی و خراب را
با جیغی در هوا نگه دارم.
پری خوش‌اندام سیاه‌پوشی

پایین سرید تا دل‌داری‌ام دهد.
همه چیزش خوب است. پوزه‌ی سگ دارد
و کج می‌نگرد. دیگر گریه نمی‌کنم.
از آرنج‌های سرد مهتابی‌ام شرم کردم.
ننه ننه، او حکیمانه جمع‌وجورم کرد.
می‌گویند به زبان دهاتی‌اش آهسته و کم می‌گوید
اما او را دوست دارم. زیر گیسش را می‌خارم
و گیس بافته‌اش در پهلوه‌ای بسته‌اش دم شگفتی می‌شود
و آهسته سرک می‌کشد.
آن گاه دو سیلی به گوشم نواخت
و بر زانو نشستم.
موزیانه دست‌هایش را زیرورو کردم
ول نمی‌کرد
گچ سوخته بود
دهان باز کرد و دست‌پاچه خندید
تنها همین یک بار از نزدیک به کسی نگاه می‌کرد
اما تمام کارهای زاییدن را بلد بود.
خیلی زود بوییم بلند می‌شد
چشم‌های ریزم دورشان قرمز شد
زور زدم

بی‌خود آن قدر کم‌خرد و نارس زندگی می‌کردم
حتی فرزند کسی نبودم
اکنون به خواری مرگباری دچار شده‌ام.

۱. قلعه‌ی فردجان در همدان همان زندانی است که ابوعلی سینا چهار ماه در آن به سر برد.
۲ و ۳. برداشت از غربت غرب سهروردی و حین یقظان ابوعلی سینا.

اسفند ۱۳۷۷

۱۲ . شوخیهای میلان کوندرا

پس از آن همه سال دوباره به میهنم باز آمدم.
و آوای خشک جلبکها و صدفها
بر گونه‌هایم وزید.
و با نخستین نیمروزی که دیده‌اند
چشمان فیروزه‌ای و خیس می‌جنبند.
و بازوان و ساقهای گداخته و خشنود بچگان
در سیمای نیمروز کش می‌آورند.
و سپاسگزارم که زبانه‌های آتش
در نفسها و قیلوله‌های رازدار همچنان می‌بالند.
اما نخستین کسی که باید بجویم، مردی است که اکنون
به من مهر می‌ورزد و سر به‌تو شوخی‌اش گرفته است.

پس از آن همه سال چند کوه قهوه‌ای انگشتشمار
و گنبد‌های پهناور و برگ‌برگ
در خاک فاسد سایه شده‌اند
اما همچنان پل و یادبودی و یا فرشتگان سرامیک به گمان نمی‌آیند.
و چه بهتر، بارها که به همین دره می‌اندیشیدم
و بوی دره‌ی سیاه چشمها را سایه‌روشن می‌انداخت
بر اندام خود رویش گرم موها را می‌شنیدم.۲.

آیا تو هنوز می‌گویی اشتباه ترسناکی کردیم؟
زود از باور خود چشم می‌پوشیدیم
آن هم در پاره‌زمستانی که آرزو داشتیم چرت بزنیم
و شوخیهای گوارایت را به سرود مادری در آوریم.
آه خیلی طول کشید تا به من پرداختی
اگر گاوی بودی، الان میل را به سوی میلان کوندرا کنده بودی.۳.

و یک روز دیدی گونه‌هایم
در روشنای آبرنگهای خشکیده‌ات
گرد شدند و شکافتند.
پخم کردی و سیاه شدی
و دستم را گرفتی و سوگندم دادی تکان نخورم.
پیش از آنکه شوخی‌شوخی دیوانه شوی و هوا خنک شود

راستش را بگو تو چندمین نفر بودی؟

زوزه‌ی تیکه‌پاره‌های مادینه و ماهوش
در آبدارخانه هنوز می‌چرخد.
لبه‌ایش باد کرده بود و خونش بند نمی‌آمد
و آسوده پی برد که دیگر سوراخ سوراخ نخواهد شد.
با مهربانی پس از چند ماه به هیکل خود دست می‌کشید.
درست مزه‌ی طلا و استخوان می‌داد.
در دشت از نو باز خواهد شد.
و لنگه‌کفش درگذشتگانی که رمزشان بر پوسته‌ی دیوار می‌افسرد
و ته‌سیگار چند روز پیش آنها
به کارش نیامد.
و من هم چون او سرگرم خود بودم
تا بی‌وقت صورتهای فلکی دادگر نپریشند
و نقش‌ونگاری برای اندام خود
بدون آب می‌پروراندم.

زیاد زور نزن. پینه‌های قدیمی خوب گرفتنت.
یک روز حالم خیلی ازت به هم می‌خورد.
سر و ریشت چهار فصل را یک‌جا به سر آورده بود.

آشنایی نمی‌دادی و فربه شده بودی.
مگر چند سالت بود؟
و اکنون نشانی‌ات را بد پیدا کرده‌ام.
من سالها به میهنم نازیده‌ام
و از راه بینی آن را به درون کشاندم.

«مات در آینه‌ی دق با لبخندی ماتم زدیم.
لکه‌ی کور نطفه‌ای بودیم در دنگال نورانی.
و اندامان که دیری در گرما تپیده و نیمه‌مست بود
خود را جور کرد تا هرز رود.
و با نفس گرم به خود نارو زدیم
اما زود کسل و کثیف می‌شدیم
و از خودمان بدمان می‌آمد.
و بی‌صدا در خواب بی‌روزن سحرگاهی
سگرمه می‌زدیم تا پاک شویم.»

و این چند سال آخر بر سر بالینت می‌نشینم.
با شگفتی گونه‌های آبدارم را می‌ترکانی
و هستی یکنواختم را ستایش خواهی کرد
که دستخورده و آب و باد دیده است و به میهن باز آمده است.
و زنجوره سر می‌دهی.

اما همین یک کار تو بس که جسد طلایی‌ام را
ساعتها دست انداختی و در آینه به کار گماردی.
من دوست داشتم کنار حوضی
با تو روبه‌رو شوم
و ترسان و پریشان لکه‌ی قرمز پهن‌ت را تماشا کنی.

«چه تثر خوبی داری، میلان کوندر را.»

شوخی‌شوخی سیاهم نکن.

«نه، توی گرمابه یک آرزو داشتی:
که سینه‌ی فلزی‌ام برق بزند.
و از پشیمانی دندانها را به هم می‌سابی.»

این چند سال بر سر خودت چی آوردی؟ هیچ.

«تنها چند متن میانه را ویراستم و شرح دادم.
سینه‌ام در چشمه‌ساری نیمروزی
می‌پخت و می‌فشرد و می‌ریخت.»

و هیچ واژه‌نامه و بوته‌ی بنفشی رهایی‌ام نداد.
گل غریبی به دست گرفتم
که دماغش سرخ می‌شد
اما از سردی استخوانم
خوب بود در دو سوی آتشی
دمخور می‌شدیم.»

بهتر بود همان اول می‌گذاختی
و از دست می‌رفتی
و همرنگ شبکورهای سوخته
بالادست گل‌های کم‌سال و خونالود می‌پاشیدی.
و هیچ چیز از دست نمی‌رفت. بگذریم.

«میلان کوندرا، لطفاً با من صحبت کن تا
روزنه‌های خوابم بسته شوند و خشنود
و تیز تراشیده شوم. آن وقت سگرمه می‌زنم
و چیزی از دستم نمی‌پرد. میلان کوندرا
با تو خو گرفته‌ام. در گرمابه شوخیمان گرفت.

۱ و ۲. بند اول و دوم برداشت از آغاز کتاب شوخی، میلان کوندرا.

۱۳. گِل پخته‌ی بابل*

دودی، چیزی، سیلابی نیست تا خرسنگها را از جا بر کند.
و بیکار تا به حال سر صبح چند بار بیرون زده‌ام و دست‌خالی بازگشته‌ام
بدون آنکه گردبادی کاکل گچی‌ام را بر آشوبد.
و ناخنی نیست تا پیکرک مرمرین را بتراشد
و چشمه‌ایش را البته ببندم
و ناخنها چند بار بشکنند
و لکه‌های خونی آرام از خراشها بترایند.

چیزی می‌بینی که ما هرگز با دیدگان خشک ندیده‌ایم.
چند نسل از آن گفته‌ایم
اما خنک نشده‌ایم و تا صبح همچنان تاول زده‌ایم.

موها را از پوست بیرون می‌کشیم.
رندانه و تیز ایستاده‌ای دنیا را می‌نگری.
اگر یک لحظه، یک لحظه (هان یافتم) شغال گری شویم
و در گوشه‌ای کز کنیم
باران در گرمای کاخ گلی در خواهد گرفت
و در طنین سنگهای فیروزه‌ای
با زهره به گوشت تازه‌ی خود خواهی اندیشید.
ما چند نسل است به خود نیندیشیده‌ایم.

گردو خاک ماه همچنان سر و رویم را سپید می‌کند.
دلواپس از نو به خاک باز می‌گردم
و در چشمهای پیکرک خیره می‌شوم:
هنوز نرسیده است
پُر از سنگریزه‌های خیس.
دو بوزینه و شغال در فرودستمان می‌جنبند
و کاسه‌ی سر ماه را بدون چشم در دستشان می‌شناسم.
ای قربونت ننه، تو می‌گی چی کار کنیم؟

در چشمه‌ساری تلخ و ولرم

شبانه مارهای گیج
بی‌هراس می‌پیچند.
زیر چشم‌هایشان
در این فرصت
ناگهان پس می‌افتی.
یکی‌دو بار همدیگر را می‌گزند.
و بینات درمانده به یک سو می‌افتد
و در آبریزگاه کثیف (خودم دیدم) خاموشی تپیدی.

دو انار جگری با نوکهای خشک و چوبی
روزانه می‌شکنند لای سرانگشتان چرکی‌ات
و بی‌هوش یکی‌یکی بویشان را می‌بلعی.
زخمی و گشنه دو شیر نر
در صخره‌ای عتیق و سرگیجه‌آور
ننه چی می‌خوان؟
دو زنیم برهنه. بر سکوی آجری می‌بالیم.
نمی‌شود کنار کوتوله‌ها بنشینم عود بنوازم.
دو زنیم رامشگر. سخن نمی‌گوییم ننه
و نمی‌خواهیم ننه
و گردوخاک ماه را با هم می‌پزیم.

پاها ناجور بلند و لاجورد می‌شوند.
سیمایچه‌های مینا تکتک
به دستهای نرم و بی‌آزار می‌اندیشند
و آسوده خواهند شد
بدون دندانهای کرمو
و لگدهای ترسناک
و سردردهای کور کننده.
من خود تازگیها دیده‌ام که پس از عمری
بی‌گناه و خشم از خاک می‌روند.
سرشار از نور و آبی که انباشته بودند.
آیا تو هم بازوانی فربه خواهی داشت
و بر یک پهلو شبانه همدمی زمزمه‌گر را
رکور است خواهی ستود؟
دیر به فکر افتادم.
با همان نهیب اول یکسر خشکم زد
وگرنه اکنون با موهای روشن
صد سال به این سالها می‌افزودم
و له‌ل‌ه‌زنان می‌گریستم
جری نمی‌شدم
و بقیه‌اش
چه سایه‌ی پُری

با نوکی برجسته.
ناخنکی می‌زنم.
دستپاچه اتتری عودش را نواخت.
گرچه بدنم هنوز گرم است و بادش می‌پیچد
(چه روزی است امروز)
چند تکه استخوانم
دوسه نیمه‌لگد
به هوا می‌پرانند.
تنهام نهیب می‌زند
و سنگین بر پهلوی دیگر
غلت می‌زنم.

سپیده‌دم هنوز خون نشد.
بی‌گمان ماه او را زده است.
در شب‌نم و عرق سبز
گونه‌های سبزش در مانده‌اند.
نکند کسی سرزده بیاید تو
و عود را پاره ببیند ننه.

توی سایه
سر صبح

شکاف دماغم
روشن است.
دوباره نهیبی
شقیقه‌ام را می‌پیچاند.
چه ننگی
چه پیشامد ناروایی.
خاکستر هوا
اندکی از مرمر پیکرک را می‌برد.
و پس از چند زمستان
سیمابش (از خراشها)
ولرم و چرکی
فرو می‌ریزد.

* در موزه‌ی عراق در بغداد نقش برجسته‌ی عجیبی روی لوح مدوری از جنس گل به چشم می‌خورد. در سطح مدور لوح برهنه که احتمالاً رامشگرند روی خطی ایستاده‌اند. بدن آنها همان نسبت‌های مبالغه‌آمیز دوره‌ی کنعان را * دو زن نشان می‌دهد. بین دو زن دو کوتوله در حال نواختن عود هستند. در سمت راست، چپ و بالای عودنوازان، تصاویر میمون‌های چمپاتمه زده یا ایستاده دیده می‌شود. (به نقل از هنر بین‌النهرین باستان، آنتوان مورتگات، برگردان زهرا باستی و محمدرحیم صراف، تهران، ۱۳۷۷، سمت، ص، ۱۷۲، شکل ۶۱)

اردیبهشت ۱۳۷۸

۱۴. گَنگه‌گویی

هنگامی که به پرده می‌آمدی
با دماغت حباب درخشان نیمروزی را می‌دریدی.
ما نر و ماده‌ی آبهای صورتی و نیمه‌جوش
دست‌وپا می‌زدیم و نم‌نم آغازین را از روی پلک می‌ستاندیم.
درست است که زانوانی باریک داشتیم
اما قوسهای نازک و پررنگمان
در خواب حتی خواب سمج سحری
بی‌تاب بال می‌کشیدند.
چه کنم که پس از آن فقط چشم چپم رویید.
یک جایم را باید بگشایی
با گیسوان شاخدار.

امروز دانشنامه‌ی موسیقی را به چند زبان از بر کرده‌ایم.
آن روز گلوی مرغکهای بارانی را کنار آبگیرها بر می‌افروختیم
و بته‌های سرو بر دمهایشان می‌رویدند.
و می‌لرزیدم نزدیک دست و پایی که در آورده بودی.
نزدیک آبهای بی‌شتاب رنگ
سفت و اندکی گرد شدم
و پوسته‌ی بنفشه‌ی جای‌جای پاره شد.
سر و گردنت افسرد
و سایه‌ات سه‌گوش بر کالبدم بارید
و پر و خالی و آن وقت خاموش شدی:
سیاه و سفید، سیاه و سفید، سیاه و سفید.

به همان تاریکی بازگشتم.
سایه‌ام را به دست می‌آوردم
کینه می‌اندوزد
پیرامونش را می‌تراشم
دماغی کوتاه دارد که بیزار می‌دمد.
سربزنگاه می‌رمم.

کنار حوض خشک یله شدم.

هنوز شرم دارم.

اگر کمی لنگ بکردم

و شکم خود را بر چمن نمود می‌کشیدم

اکنون بینات خزه‌ی چرب حوض را نبریده بود.

روزی گردن کوچکی داشتی و افسرده در بخارهای آبگینه می‌خمیدی.

آیا تو دانش موسیقی را به پایان رسانده‌ای؟

رگ‌وریشه‌ام می‌تپد و تکتک می‌بُرد.

چه سرخوشم. بهتر است فراموش کنم.

گویا آخرین فرد در هم ریخته‌ام، و سر در حوض می‌کشم

آخرین از رمه‌ای بی‌شبان که به آخر رسیده است

و هیچ کدام (به یقین می‌دانم)

چنین کودن بر خود چنگ نینداخته است.

می‌شنوم

نوک تیز کلاغی

سربزنگاه

یالم را بر می‌افروزد.

خرداد ۱۳۷۸

۱۵. کشتن رستم سودابه را

دو سه روز است کاخ و کوهسار کمرنگ را می‌پایم
تا لحظه‌ای خاموش سر باز کنند
گو اینکه همه‌شان نزدیک است روشنم کند.
دمرو شدم. دلم می‌کوبد اما عرق نکرده‌ام.
خدایا چندمین فصل بی‌بارانی است؟
کارم تمام نشد. تکه‌های چرکی‌ام جابه‌جا می‌شوند.
چرا گوشه‌هایم این قدر بی‌صدا پژمردند؟
به عرق سبز خود می‌نگرم. هیچ خشمگین نشدم.
کاش گرماگرم فرو غلتم. سرگیجه ندارم.
خوب بود دست‌کم دلخور می‌شدم.
کور بودم. خدایا غلط کردم. اکنون چشم‌هایم را می‌بینم.

هرگز چنان مباد. سوراخهایم را می‌دیدم.
با خود بازی می‌کنم.
دو نیمه‌ی هر اسانم آسان به هم رسیدند.
کاسه‌ای خون ته‌گلویم در تاریکی می‌جنبد
و رشته‌های چرکی جوانه می‌زنند.
باز هم خشمگین نشدم.
برگچه‌های شیری‌گیسوانم را خیس تراشیدم.
از پرده بیرون تاختم.
شرم داشتم چرکاب سرد خود را بجنبانم.
بدقواره به یک سو می‌نگرم.
چرمم بدون فردوسی می‌لرزد.
و اگر گیجگاهم کاری کند
در شبستان داستانی بلند خواهم پرداخت.
هر دو سوی خود را خش انداختم
تا دنیا تیز و درخشان در تنم افتاد.
دو نرگس دژم در دم گرم مباحگاهی پلاسیدند.
به زمین زیرین رخت انداختم.
در سایه‌ی سنگین
تا دیرباز
به قوسهای درست و تنومند

بر کاشی خشک رشک ورزیدم.
تَهَم سالهاست پیکرک زنی جا افتاده می‌سوزد.
در آخرهای دست نخورده‌ی قالبمان
پس از آنکه پکر و خوابزده پا کشیدم
برکهی سنگی‌ام بر افروخت.
با نفس آب به هر سویی لرزیدم.
خاک تُرش زابل را مزمزه کردم.
چه می‌شد اگر همه‌چیز روزی از نافی نوبر بیرون می‌خزیدم.
پهلویم را پاره کن.
چند روز است فقط بریده‌بریده خوابیده‌ام.
فغان، روی خود را می‌خراشم. موی خود را کندم.
و تکه‌گوشتی، هیولایی از پشت دیگری در طشت سرید.
اکنون کار به انجام رسیده است.

خرداد ۱۳۷۸

۱۶. هزارتوهای بورخس به روایت احمد میرعلایی

اگر کورمال کورمال بخزم سرانجام از میان جویهای تاریک اصفهان به دیدگان خورخه لوئیس
بورخس باریک خواهم شد و بی‌درنگ می‌انگارد:

چقدر متنفرم از پرنده‌ی بی‌پناهی که در ژرفای ستارگان لبه‌دار
نیمه‌شبان می‌شتابد.

بوی پنبه‌ی تند و ظرفهای چوبین
هر چشمی را می‌گشاید.

بورخس کم امان می‌دهد

بیزار از پرنده‌ای که آسمان سرد را کینه‌توز می‌برد

در یکی دیگر از توهای خود می‌نشیند

و به کرمکهای سیاره‌ی خانگی‌اش می‌پردازد.

حالا زودتر خودت بگو، هه هه هه
چند هزار هزار سال توی راه بودی؟

حمله‌ای دیگر با گلشیری و کسی دیگر در آبهای مروارید ولنگار شدم. از پشت سرش
گلوگاه نوکدانش را پاییدم. یقین دارم دستکم بیست سال زودتر در پای چشمه گردن
گلشیری تیز خواهد برید و موها و ناخنهای کبودش چند روزی خواهند رویید اما همیشه
پیش از خواب، حتی امروز، دشنه‌های سخنگو و سیمهای نورانی را در جاهای پرت دور از
هم می‌چیند و با زبان خشک روی کسی را می‌گشاید، شیطان را می‌ستاید و در بطن پرنده‌ای
ناشناس یا نمی‌دانم سر بر بالین درختی قربانی با چشمان در آمده می‌خسبد.

اکنون چه زود است.
داشتم خفه می‌شدم و با گلشیری در چاهک سوگوار فرو می‌رفتم.
در رشته‌های گندیده پوزخند خورخه لوئیس بورخس دیسهای سیاه آب را ارغوانی کرد.
وَرجه‌وورجه با لپهای کشیده ساعتها آسوده به خواب زدیم با چاقوهای زبان بریده و
دسته‌استخوانی. و راجی کردیم و خندیدیم.

آن چهره‌ی مشعشع تابان

هوشنگ، هوشنگ این قدر ته چاه نخند. می‌ترسم.

با من بازی نکن.

تو چی کار داری با آب و کُحل؟

چندروزه آن را ترشی انداخته‌ای؟
(سنگ فیروزه‌ای آسمان در نمکزار بلبلهای گنگ
و گلهای کر سالها و سالهاست می‌گدازد.)
همین زمستان آخری تا چند پسین
نوک سرخ سینه‌ام تا آخر می‌سوخت.
دیدنی این یکی دستساز نبود.
و گردن تو (به هیچکس نگفتی‌ها) باریک و باریکتر شد.

آنچه اتفاق افتاد برای آن مرد دیگر، برای بورخس اتفاق افتاد.*

* بند آخر برگرفته از آخرین سطر دیباچه‌ی هزارتوهای بورخس، خورخه لوئیس بورخس، برگردان احمد میرعلایی.

خرداد ۱۳۷۸

۱۷. چشم‌انداز تیز

جهان را اکنون
اندکی می‌شنوم.
جهان را با دندانهای زرد
می‌شنوم.
ورزایی طلایی را در چمنزار خاکستری می‌شنوم.

وه چه تیز و داغ
مرغی بیراه
بر آبگیر کم‌ژرفا
پرتو خود را می‌کاود.

دست‌کم سه روز است در محاق
دست‌هایم می‌لرزند.

وہ چه پر خون و سخت
لب گوشتالوام
بر آبگیر نورانی
می‌آویزد.

روشنایی را می‌پویم
در دندان‌های نقره‌ای البرز.
و گوی خاموش را
با پوست و دندان در می‌نوردم.

در بَرُوی شیری هیچ نایستادم.
زمین همچی گرد نبود.
چه فاصله‌ی اندکی تا یک لحظه
کش‌وقوس کنم و بداخم
بر بچه‌دان گداخته‌ام بغلتم.

و خون تابید در شانه‌های سفیدم.
پنجه‌هایی زبر در کار نبود
تا چند جایم سیاه شود.
زخمهایی ژرف
در ابروانم
واژگون افتاد
و در چشمه‌ی سوزناک خود خفتم.

اکنون بهترین کار این بود
که پاها را به سوی نیمروز بگسترم
و سینه‌ام در یک سو بیاویزد.
از این کار مدتهاست ترکهای سختی خورده‌ام
و شادی‌ام دمی نیفسرده است.

گنبد تیزبرگم
سالهاست از گری
می‌گدازد.
در تف چمنزاری خاکستری
بر ورزایی طلایی
دست می‌سایم.

دنیا را بارور نکردم.
سیمای بورم همچنان
هوا را می‌سوزاند.
خود را خراب کردم
گل پخته را برش دادم.
سیاهپوش در گنبد
آواز تلخ و اندک‌اندک گوارایی
از دهان شیره‌ام تراوید.
خیر، گنبد ناگهان
جهان را
با همه‌ی شکل‌های کج‌دار مریزش
بر چنگ‌های جزغاله‌ام
در نیمروز نواخت.

چه تنها جهان را
با دهان بویناک
خالی و تمام
شنیدم.

خرداد ۱۳۷۸

۱۸ . خانه‌ی مردگان

همین روز بود هنوز .

یکی از روزهای خدا در روشنایی گوش زمردین خود
دمق نشسته بودیم .
آسان سرخوش می‌شدیم .
گونه‌هایمان شب‌نم می‌ریخت
و سایه‌روشن پلکمان بوی گلاب می‌گرفت
و ور می‌پریدیم .
جز این چه می‌توانستیم فکر کنیم یا یادداشت کنیم؟
حتی وقتی پر خواب و پابرهنه نزدیک ظهر
به طرف دروازه‌ی آهنی می‌جستیم

صورت‌های خاکی رفتگران و دختر بچه‌ها و چند تنی دیگر
چرا تا شبگیر پوست ما را نمی‌خوردند
و دلزده چند بار به آبدارخانه نمی‌دویدیم؟
به یقین می‌دانم هر کس با هر جنس و مرامی
سایه‌ی آن پنجه‌های دراز و گُند را
بر چهره‌مان می‌دیده است.
خرپنجه‌ای پشمالو که بوسیدیم
چه بسا مهربان خواهد شد
با پیش کشیدن کاسه‌ای دوا.
و ته‌مانده‌ی آن را بزودی سر خواهیم کشید.

حتی اگر صورت فلکی سیاه می‌زده است
باز هم سخت بود چیزی را یادداشت کنیم.
تنها درسی که بلد بودیم، چند برگ غلط بود.
و آن که بزدل بود آن را به کار می‌گرفت
و خود اصلاً اهل این کار نبود.

ما خود این‌کاره‌ایم.
به خود می‌نازم.
با دو سر زهری

امشب را چگونه بگذرانم؟
بروبچه‌ها با دو سوی خوشتراش
خیال برشان داشت دوباره باز خواهند گشت.
وقتی بوق سگ میخکوبمان کرد
هر چه در پوست تکیده‌مان دلچسب می‌شد
با تیغهای زمردین پخش می‌کردیم
و خمیده در بارانهای اطراف می‌بارید.
در حاشیه
فراموشکار و نجس بودیم.
حدقه‌های ناپیدای رویمان
گوشت و عسل راندند.
یواشکی اکنون
کم نیاوردیم.
آیا خواستیم خود را دست بیندازیم؟
دل نمی‌کنیم.
خودِ تو چندپاره شدی؟

امروز بند نمی‌آورد
پوست را نازک و بور کرد.
کمر و گنهکار چیزکی از زبانمان در رفت.

یکدست و خسته در سایه‌ی ژرف دیگری
به پیشانی و بینی و لب خود خندیدیم
و دلهایمان را کثیف کردیم.
از خدا می‌خواهیم در هزاره‌ای بی‌تاریخ
سربه‌سر تن به خواب دهیم.
اما تو صورت خاکیات را از دست نخواهی داد.
بی‌آرزو و مزد پس از نه سال گردگیری
هرگز در سخن کسی ندویدی.
حتی در پرده به پیکر خودت هم چشم ندوختی
شاید در خواب، در خواب برای خوشاهنگی سوختی.

تیر ۱۳۷۸

۱۹. برج فراموشی

شرمسار اکنون پی برده‌ام ماهی برهنه‌ی بی‌تاجی چند روزی است در بادهای سرخ و تیغهای آتشینی که تا شبگیر می‌بارند، به این سو غلتیده است. و گرچه اندکی ترشیده است، جیکجیک نه، ناله‌ی کوتاهی دارد. البته چشمهایش را با درماندگی می‌بندد. سالهاست هیچ‌کاره بوده‌ام چرا که با بددلی به فارسی خود می‌پرداختم، اما حالا زبانه‌ی ریزریز و سبک شده است. در حاشیه‌ی مادینه‌ای که دلیرانه می‌تابد، تاب نمی‌آورم. در آبدانه‌های شرحی، شبانه می‌دمم و دمرو با این خیال می‌خسبم که چه رنگی چه نشانی از خود می‌بینم اکنون شرمسار.

هنوز می‌ترسم برخیزم. در پرده‌های خالی باد می‌پزم. چندی است هشیار در دودی پلنگ‌گونه نشست‌ام تا روشنایهای بریده‌بریده را از سفیدی هر دو چشمم بزدایم. به گردن خالی خود می‌کوبم. گویی آنچه نگاشته‌ام، برای سرگرمی نه، برای سر دواندن دیگری

وانموده‌ام. ناامید به رگهای بکره گوش می‌دهم، لجن‌خوارانی سرگردان که روزی بر شقیقه‌ام خواهند رویید. آیا تا اینجا هر چه بود شرح اندامهای چندگانه‌ی انگدروشان و هویدگمان بود؟

آیا راهی به گلویم رسانده‌ای؟ در لگنی از آب چسبناک زرد کرده بودیم تا شنزار هوا سوراخهایمان را تنگ ببندد. هووی دود را با نیش سیاه خود بی‌هوش می‌دریدی. جانوری انیرانی در دنگالت پرت چرخید. به هر قیمتی نمی‌بایست سگدو می‌زدم. هرگز یکریز و با چشمان رمیده شبگیر به جیرجیر تیغهای بریده نیندیشیده بودم. ظلمت بی‌شک بر شانه‌های اره‌دارم می‌تاخت. سر برهنه‌ای را می‌شناختم که پیشانی‌ام را می‌شکافت و آهسته و با دقت چند بند از هو ویدگمان را در نفسم می‌گزارد.

هو ویدگمان

چه ظلمتکده‌ای خاموش و پست.
بر نفس خود می‌گیریم.

پلنگ بدخیم در بهار
تاج بی‌بو را
در قیلوله‌ی بعدازظهر



می‌درآند.

چهره‌ی آژمند خود را
به رنگی اندوهگین در آورده است.

کالبدهای نو

پلنگ را دلتنگ کرده است.

اما درهایی که در بادهای سیاه گشودی
یکشبه با چشمهای کورت پر خواهند شد.

با خوشخیالی

زبانت به‌آسانی

در تاریکی ترشید.

از راههای درشت و سوزان

نالهی پلنگی

پلکهای خامت را

تکان داد.



روزها و ساعتها را می‌شمارم
در دود و آبهای سوزان.
و بندبند نگرانم به هم می‌پیوندند.

در بهار پوست می‌اندازم.

سرداسرد دلم می‌تپد.

خود را فریفتی.

و جیغ پلنگی

بوی کهنه‌ی مردانه‌ای را

در کام تلخ و ناچیزت

زنده کرد.

چه بدگمان و پریشان

در آن بعدازظهر تابستان

فارسی سره و آسانم را

تکه‌تکه می‌شنیدی.

از نوک دیده بودم گند می‌زنی.

و به یک نظر دودی می‌آمدی.

آن روز



به هیچ زبانی نمی‌اندیشیدم.

و بی‌شرم و شادمان

با پنجه‌ای تازه

کیسه‌ی نخ‌نمایت را

اکنون که جانت

خُل شده است

هوشمندانه می‌درم.

* اَنگَد روشن (روشنان دارا) و هو ویدگمان (خوشا بر ما) دو سرود مانوی هستند به پهلوی اشکانی و هر کدام با همین کلمات شروع می‌شوند.

تیر ۱۳۷۸



۲۰. ساختن بهشت

پس از اینکه چشمهایم رو به کبودی و سردی رفتند و در میانه‌ی چهره‌ام غنچه‌ی سنگینی را با ندانم‌کاری خوب فشردم، پس از سالها (نزدیک به بیست سال) اکنون در این بعدازظهر طلایی یک بالم را که بدون پر است، در بوهای نیامیختنی آشپزخانه می‌غزانم. تو می‌گویی آن بازوی دیگرم که سالها و سالها در تاریکی به یک سو می‌پیچید، خواهد لرزید؟ بی‌شک چنین است. سنگ ناب دندانم را می‌چشم و با درد و آزرده‌گی ناگهان صدها پولکی را که در گوشه‌وکنار پله‌ها و آبخوری و باغچه‌ی سوخته پیشترها ریخته بودم، به یاد می‌آورم. چه بدبختم با آن کمرگاه پیچ‌درپیچ و سینه‌ی کوچک و ترشی که هرگز نمی‌آرامید و در دالانهای کدر و خاکی ذره‌های روشنایی را بر می‌گرفت.

پر و سنگین پس از آن همه سال به چهارکنج خشک خود انجامیدم. چه کنم؟ در جایی شیشه‌خرده‌های رنگدار را خواهم جست. زه زده‌ام. چقدر تازه‌ام. با نفس تنگ بو برده‌ام



پس از چند هفته به‌درستی و بی‌چشم‌ورو این بار در کناری بُرنده و بدبو با زهدان‌کنده
دیوانه‌وار و سربه‌هوا خواهم گریست.

هرز رفتم.
دلَم بر می‌آشفت شامگاه
از زانوان لخت
در خوناب گرم.
و دستپاچه همان طور ریز روییدم.

در میان هزاران بوی ناجور و گاه خوش‌یمنی
که در آشپزخانه می‌وزید، بیمناک
بوی تخم کدوری را بالاخره یافتم.
بر زانوان کوتاه خود ساعتها ژولیدم.
پس از سالها در به‌دري آب و گلِ خویشاوندَم را می‌شناسم.

.....
در سایه‌اش چند بعد از ظهر در دناک خواهم غنود
و از چروکهای بی‌بازگشت پوست سیر خواهم شد.
اما شانه‌هایم همچنان فراییده‌اند
و گیسوانی در شکافشان
پرآب و سنگین ریشه انداخته است.

.....

با ولع سوسوی شیشه‌خرده‌های جانم را جویدم.
وای بر بختم.
پاره‌های کورم خاکسارانه در خود تپیدند.
می‌ترسم به یادشان آورم.
در کناری خواهم گریست.
پیکر گوشتی‌ام جان‌پناه مفتی بود
تا بی‌آسیب همه چیزم را به کار گیرم.
و ذره‌هایم با پرتویی نرم در آب می‌ریختند.

دیگر چه کیفی می‌برم
کر و کنگ
رگه‌های خاکی روشنایی را دست می‌مالم.
نمی‌توانم از خود دست بکشم.
در زیر با شکم خالی
به تخمهای سوخته رسیدم.

در کناره‌های ژرف خود (اکنون پس از اینکه آزاد شدم، اجزای جسد پرتوپلا می‌گویند.)
پی بردم بیکار این بیست سال پیرامون ناف زنده‌ی خود می‌چرخیدم. و از گردش هوا
هزاران بوی پلید در مژه‌هایم خزید. با دلخوری پس از مدتها به بویی خویشاوند که طلا بود
سر جنباندم:



کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود/۱۰۸

– اینک منم، درست و پر، نرینه‌مرد.

– خوش آمدی.

تیر ۱۳۷۸



سوم. پیشگویی زمان اکنون

۲۱. سیمای پنبه‌زن، کار ون‌گوگ

شهر ون‌گوگ شده است.
شهر نیست. تکه‌های تبار پوست جانوران
و سروهای کوهی
در دوده‌های مخروطی زرد خیز بر می‌دارند.
حالا ناپیدا شدم.
بسیار جوانم برای پنبه‌زنی
پدرم هیچ وقت پنبه نزده بود.
تیک‌تیک در هم شکستن جفتی ریگ را شنفتم
و نوک سینه‌ام پر شد از خون سیاه.
تن‌تن، تن‌تن. در گرمای درختان
به دستم نیامدی. دوباره از تو گذشتم.

خود را می‌یابم در هوای گرفته‌ی زیرزمین.
از سر انگشتانم چند جرعه‌ی زرداب بر دسته‌ی تارم چکید.
پس از طوفانهای روشنایی بر جسمهای هرز
بر استخوانی سوراخ و کوبیده می‌لغزم.
سروهای نیم‌قد در چارسوی باغ جنیدند.
امشب تا آرنج در حوض دست خواهیم کشید.
بر تخت چوبی ریسه رفتی
و مانند جن جسدت خالی بود.

شگفتزده بودم از سر کوچکت
که در سایه‌ی مادیانی می‌سوخت.
در خاکستان ابری روز خاکسپاری پدرم
مادیانی با پوزه‌ی فیروزه‌ای خوشحال زایید.
آن روز روشن رو در صورتک سگها
زنی تازه کنارمان خمیازه می‌کشید.

سر افکنده به اخگرهای عود و سروی
که در آخرشان از دست و پا افتاده بودیم
با چشمهای کور اندیشیدم.
اقیانوس سربی زمین

بر هیکلهای بیزارمان می‌پیچد.

دوباره از سروهای کوتاه چارباغ می‌آغازم.
چون آفتابه‌ای بی‌چشم کج می‌شوم
بر تارهای بی‌آب و بی‌نور.
بی‌رنگ‌ورو آسوده می‌شوم. هیچ جا نبودم.

مرداد ۱۳۷۸

۲۲. ترجمان الاشواق*

آن من هستم که هنوز کنار چارپایه دستی می‌جنانم و بوی سوختگی‌ام
پس از شامگاه در تیرگی دل‌باز بیرون می‌پیچد و ول‌کن نیست.
تو نگو یک چله‌ی دراز روی زانو نشستن برخی اندامها را بی‌اختیار می‌کند.

باید برای آن مرد بگویم
که پس از گذر از تاریکی باران
بر سنگفرش‌های سرد خشکیدم
و در شاخه‌های دراز آسمان
چند کلمه‌ای مجوسانه و ارمنی
از میان ترکه‌های بلند آرمگاه و گلزار
شنیدم و شعر نو را

پیش شیطونکهای سوگواری
که در برف و لای کوچکنتر می‌شدند
و از هوشنگ گلشیری می‌گریختند
فراموش کردم و سر شب
کلاغی بودم در شاخه‌های
آفتاب و هه هه هه
آن رخسار درخشان
یخم را آب کرد
چه گویش تیزی
چه سیبیل‌های روشنی
در سردابه و به روی شکم افتاد

هیچ به رنگ‌ورویش نمی‌آید این همو بوده است که هر شب
پچ‌پچش را خودسرانه برداشت می‌کردم. و اگر او نبود
اکنون پوست و گوشتم جرأت نداشتند یواشکی بجنبند.

پشت به تو به جویبارهای یخی اصفهان می‌اندیشم

به آن نخستین مرد که لهجه‌ام را دم اول خواند

و شرمسار در آبادیهای اطراف قایم شدم

جانوری بودم با رگهای زرد و ولرم

و زیر ابرهای نزدیک می‌لرزیدم
یواش یواش همشکل خرسنگهای زنده‌رود
دماغم تیز و نگران بود
و اکنون روزانه بیشتر از چند جمله‌ی کوتاه
در وزنه‌ای شکسته دست نمی‌گیرم

نمی‌دانم الکل چندروزه سرانگشتانت را باریک کرد.
به شانه‌هایت رو کرده‌ام. و دندانه‌هایم به هم می‌خوردند.
چه ریگهایی در وجودت سوهان خورده است. آن شب
در میله‌های سیاه نالیدی. بیهوده سگدو می‌زدی.
خوب که گلشیری نبود. اکنون عضله‌ای با پنجه‌هایمان می‌ساخت
و هول ورت می‌داشت به این سوی گونه‌های خونین سگگاوآن.

حتی آن چند جمله‌ی اضافی نیز دنباله‌ی مرگ بود
آن هم از زنی که زود بر چمنزار یخزده ول شد
بوی اسید پس از چند فصل می‌توانست
حتی ابروانم را بر افروزد
اما زمزمه‌ای هولکی با مردی که زودزود
دیوان را می‌بست و دمرو می‌شد
هیچ به یادم نیست

بازوانم زرد و زمخت نشدند
و سوگند به چشمانت خوردی در پایم
فربه و کثیف خواهی غنود

همیشه حاضر بود بر صخره‌ای تیز
نیهای زوزه‌کشی را بپایم که در باران گل‌آلوده می‌سوزند.

می‌گویی حتی در کراچی، گجرات
نمی‌توان بیش از شش ماه در مهمانخانه‌ای نشست
در آن نقطه‌ی خونی و یخی

گرچه بوی تیزاب از امروز شنبه از روده‌های پیچان درز کرده است
کسی ما را در خانه‌های آنجا درست به جا نیاورد.

گلشیری در گورستان گبرها ندایم داد
در رود تاریکی که در آسمان پایینی دود می‌کرد
تاجی دوده به شانهم آویخت
هزار و یک فصل را بریده‌بریده از سر گذرانیدیم
بیده‌های بارانی خودمان معلق
در راه‌های فرعی می‌سوختند

آن زردابه‌ی تلخ بر صورتمان خشکید.
سلانه‌سلانه چون درویشی ماده و دروغزن
همشکم شدی با من که چهل سال
ترجمان الاشواق را نیمه‌کاره گذاشته‌ام
اما شنیدم در اصفهان هوشنگ
آن را یکریز در سایه خوانده است.

* ترجمان الاشواق شعر بلندی است که محیی‌الدین ابن‌عربی پس از دیدار نظام اصفهانی سرود.

شهریور ۱۳۷۸

۲۳. سرانجام زندیق

نرم‌نرم
با دستی پنهان
در جامه‌ای ارغوانی
پوستم می‌تراود.

اندکی پیش از شامگاه اگر گفتارها
از خاک تفتیده بیرون نیایند،
پس از جا گذاشتن بوته‌های مین
و تپیدن یکدست در سینه‌ی باتلاق
و شیونهای مستانه در دهانه‌ی رود
ماه بزرگ را در مسجد بغداد

با دیدگان ساییده
خواهم یافت.
ای خداوندگارم مانی
اینک بازگشته‌ام.
بزودی خواهم گفت
چگونه به اینجا رسیده‌ام.

خنکی انارستان
هر بچه‌کفتاری را از هوش می‌برد.
شاید از خاکریز یک فرسخ جلوتر بیفتم.
پس از نیمروز
به دو مندایی پدر و دختر خواهم رسید
که سبدهای رطب و خرما را
در سایه‌ی کوتاه باغ می‌چینند
و بدون آنکه بشنوند یا ببینند
در رودخانه‌ی بیگانه فرو می‌روند.
باز هم خوب است
یک شبانه‌روز چند شهر را گذرانده‌ام
و به گور نیاکان خود خسته رسیدم.
سایه‌ام که تا سحر خود را می‌خاراند

در چارراه درختان کمبار یواشکی در می‌رفت.
و خانقاهی در کار نبود تا پاها را دراز کنیم.

فکر می‌کردم دست‌کم دوا و گیاه و رنگهای بهشتی‌ام
در بانهای بدخوراک را سرحال خواهند آورد
و شوخی‌شوخی به خانه باز خواهیم گشت
و آن چند جمله‌ی آهنگین سامی را
خوب در وسط خواب خواهیم خواند.
چه خوب بود الان در آبی سرد می‌نشستم.

چهاردهم آوریل
آهنگ مرگبار شهرداری یازده بار نواخت.
به دست‌وپای خود افتادم.
سالها بود از ریختم خلطی نریخته بودم.
اگر شبانه شراب دستساز نیشابور را با نجوا می‌زدیم
حالا سبک از کناره‌ی درختان بی‌بر می‌گذشتیم
و نگهبان زردنبوی فارسی خنگ می‌شد.
در چنین روزی غبار بنزین
پیرامون برگهای آتشین می‌پرد.
حاشیه‌ی حوض مال نشستن نبود.

بیشمار صورتهای سگ‌اندود در آن جایگاه
کمخواب چمپاتمه زده بودند تا به گرمابه بروند.
حالا می‌فهمم اگر چند سال عقب می‌ماندم
در پوست کفتارهای شیرده یا گورکنهای خوش‌گوشت می‌تپیدم
و فقط ردیف پیشین دندانهایم زنگی و کند می‌شد.
اکنون چه کنم؟
در میانه‌ی درختان بالا و پایین رفته‌ام.
دیری است خواسته‌ام خانه‌ای بخرم
با ستونهای سوزان خرما
و جانورانی که در مهتاب
کورمال به دست سفیدی که از جامه‌ام بیرون می‌زند
راست بکوبند.
و هر دو دستم در قبای ژنده‌ام لغزیده‌اند.
به کارزار نرفته بودم و در بیابان نخجیری نجسته‌ام.
گاهی شراب و دارویی در آمیخته‌ام
تا نزد خداوندگار خود سر بلند کنم.
ایستاده بودم تا دست از سفره بکشند
و شمرده می‌گفتند ای فلان کس خوش نیامدی.
و در پشت سرم ناکسانی می‌گریستند.
پهلوی‌وار به خود پریدم.

و این خواست خدای بزرگ بود.
بیست‌وشش روز گوشت و آب را از تن خود در غل و زنجیر ستردم.
چهاردهم شهریور، ساعت یازده
دوشنبه روزی دور از آن مرد که پدرم بود
و دخترک خواهرم، زبان تلخم در خود پیچید.
شکمم به دندانهای بنزین خواهد آویخت.
نرم‌نرم پوستم می‌شکافد به روی
دو نره‌کفتاری که ترسان و آبرومند
در پس پشته‌ای پناه می‌گیرند.
دیگر گولزنک و بازیگوشی است
آن هم دور از بغداد و شاخه‌های روشن انار
پاسخ بیوه‌زنی پخته و بی‌لبخند:
– «اینک بازگشته‌ای
ای پسری که وطن را از یاد برده‌ای.»

۲۴ . سنگ تمام

و درنگ کردم یک شبانه‌روز با هیچ تکان و اندوهی
و تکاندنی گیج
تا آن تکه‌های تبار
نیشهای پران
نقطه‌های بی‌حال و گستاخ
که سبز نبودند
بر فراز دو ساق چسبیده و فرتوتم پر کشیدند.
و بی‌درنگ چپم لرزید.

خدایا چرا نمی‌برم؟ به کدام دندان‌ه بپردازم؟
بندهایم در بخار چشمهای کم‌نورم می‌جنبند.



و خونم سخت و سفید
در سایه‌های گرمابه و بعد از ظهر نپاشید.

در این سوراخ تمام
که آسمان پهن
مرز آن را به هم ریخته است
چرا شورابه نزنم؟
ولی آن شب سنگین پس از خاییدن خاک تُرش
زوزه‌ی اسبی کوفته در لای و درز گوداب
پُرَم نمی‌کرد. چرا قلبم
نمی‌ریخت و در خواب بزرگ می‌شد؟
و دره را سنگ کرد.
تو این را به هیچ کس نگو
آن سال هیچ خوابی ندیدم.
و در دود
زمین به پایین رسید.
و مزه‌ی بلوطی پخته می‌دادم.
تا صبح با پیشانی استوار
در پناه صخره‌ای نشستم.
آسمان دلیر کجکی فرو رفته بود.



چه دیر با صورت بی‌پیرایش
در وادی فصله‌های سبک
اندیشیدم به دستان سرد آرایشگری
که بی‌خشم و پیاپی دماغم را نگه می‌داشت
تا هوای بی‌خَش و تاریک بلوطها
هیچ جایم را نخراشد.
و آهسته در دره‌ی خشک شیهه کشیدم.

و اکنون درنگ کرده‌ام یک شبانه‌روز.
بریده خواهم شد زوزه‌کشان در سنگ و لاشه.
با آن جمله‌های پی‌درپی و بیرگ و اندوهگین
پیکر ماه و رد سُمهای سنگین را زیرورو کردم.
و تیغی آتشین گاهی آسوده
سایه‌ی خرسنگها و چشمه‌زار را می‌برید.
ورزای کوهاندار زردی
در گرمای بلوط
عرقی سرد و بدبو ریخت.

دوباره به گرمابه آمدم.
چراغ دودناک را به زور در غرقاب افروختم.



به تیغ‌های روشن که در زنگار خاک
گل می‌دادند، بزدل شدم.
و جز این به نیمکره‌ی بی‌روزن هوا
دست آویختم. چه رنگ بود و بو؟
روغن سوخته
در آغاز چک‌چکی بود
در شیارهای ریز تنه‌ام.

و این یک شبانه‌روز
به آن صد سال اندوهگین اندیشیدم
که خسته در هوای کبود
کز کرده بودم بر لبه‌های کم‌رمق.
و خوب تلنگر می‌زنند به صورت‌م،
و تبخالی‌م می‌شکفند.
آن یک شبانه‌روز می‌ترسیدم
تاج نگرانم
هیچ نجنبدم.

۲۵. چاه و چراغ

بن چاه را نوک می‌زنم.
در گوشت و موی شب می‌آشوبم به چنگ بگیرم جسمی ریخته را.
و تفاله‌ی زمردین چشمی ولنگار می‌لغزد.
با سر بسته و تنها یک دم پریدم در ترشابه‌ی وجدانی.
در آن میانه خود را می‌بندم.

سگ دیدی بدون نوک در ژرفنای یکدست بتازد؟
می‌ترسم بالهای نیم‌دارش بسوزد
و تک افتاده به آبشخورهای دودی چشمها را باز کنم.
سرپناهی با مهره‌ای در روزنه خواهم آفرید.

در میانه‌ای می‌خواهم سفت خود را ببندم.
در چرک وجدانی تازه‌بالیده زرداب تندی را می‌بویم.
و پیازچه‌ی نرگسی بی‌شش و بی‌بزه
در گل‌ولای امشب تکانکی می‌خورد و باز می‌بندد.
همین یک لحظه گرم می‌شوم تا خوب بیندیشم
به چراغهای بی‌دریچه و چاله‌های فروزان هوا
و دری که کوبیدم و بر تختی تمرگیدم.
و راست از سوی رو به کوری کله‌ام
دست کشیدم به گرمای آبدانی لیز
بر شکم و پاهای کوچکم.

پنجه‌هایم آهنگی هرزه‌لا و ناشناس در سردابه‌های روشن داشتند.
پس از ریزه شدن موهای نقره و بارش خاکستر نرم
همین لحظه که در بخار قهوه‌ای (تا دیروز کبود بود و خاکستری)
انگشتان پیر به هم خوردند و نوکمان گل داد
ناگهان سروته آن لالا لایلای بیگانه
در سرمای مهمانسرا نطفه بست.
و دیوی بر نفس تازه‌دم ما سایه انداخت.
در نخستین‌شام پرکافور نوک زدم ته لجن
به بغضی، کیسه‌ای ترکیده، وجدانی.

وقت سحر مرجانهای پکیده‌ام روشن کردند گردوغبار ابروانم را.

می‌فهمم تا اینجا نرفته‌ام.
در این صورت در سایه‌ی زلف خود راست می‌نشستم
و خشهای تاریکم رفته‌رفته بر بیضه‌های پروانه
سست و سبک می‌افتادند. این طور نشد.
ناگزیر به ته خود نوک زدم
پنجه‌های کشیده‌ام را ستودم
تا یک بار بزایم.
می‌لرزم.
در بخار چسبناک مچهایم به خود رسیدم.

آن گاه این درنگ را نمی‌توانم به سر برسانم
چشمکهای روشن پایین تاختند
پرهای سفید شناورند
عینکم را مچ کردم تا در شب نلغزد.
آن همه چکه‌های درخشان
سگی بی‌حال را در گوشه‌ای ساختند.
زود پهلویم زمزمه‌ای کرد.
دوباره به خود نازیدم.
شاید بانگ بردارم یا بدگمان شوم.
پیش از آنکه سحرگاه در میانه‌ام گوهری بیدار بگسلد

تَهَم دست و پای سرد سایه‌ای می‌جنبد.
پهلویم را خواهد دوخت.
همین لحظه گرم کارم.
کتف و پیشانی رنجورش
و پوزه‌ای گلگون را
به گمانم مالیدم.

آذر ۱۳۷۸

۲۶. گلستان ریز

برگهای ریز رنگهایی بودند که گاهی به هم می‌ساییدند و بی‌حال در چارباغ می‌افتادند. هیچ نمی‌خواستیم سرانجام به ریزه‌های برگ برسیم. و سر رسیدم به دندان‌های کوتاه گرمسیری. و هنگامی که در هوا به هم می‌ساییم، غزی خندان می‌کنیم. و بر برگ‌های شره‌ات نشد لبی بسازم.

خوشحال شدم. بالاخره با الفبای پیش پا افتاده‌ای که عمری باهاشان دندان‌قروچه می‌کردم، یواش‌یواش دارم زندگی می‌کنم در باغ تعطیلی که شنبه‌ی ششم را به یادم آورد. تو اهل گورستان نبودی. ترسان آخرهای روز همه چیز را تماشا می‌کردم. زنده‌ای گریزان، گوشت‌های سیاه و چرخ کرده، توریهای سفید سفید، وزنه‌ی تن تو، تن تو می‌خشکید در سایه. سگمایی غمناکی از تک‌درخت و بوته‌های شن و قیر خرید. حاضر شد آب

کم کند. حالا چه کار کنیم؟ ماریپچه‌های باغ کنار آجرها خاکستر شدند.

همان طور تهرنگی از مشتی خاک سوخته را کنار گونه‌هایم می‌شنوم. خرابه‌های ولرم قسم می‌خورم تا صبح هدر می‌روند. هیچ چیز ازت باقی نمی‌ماند. برای همین بود که در سیاهنور روز داشتی به شانه‌های گندم می‌آویختی. همه‌ی باغ تعطیل توی خیالم بود. گشنه و درمانده از گورستان بیرون زدم.

بدم می‌آید تنه به شکل برگه در آید یا دوباره برگ دهد. رگ خوب است در زانوانت صدای ریگ دهد. رنگش در کتفم بر گرفت. چند سالی است ازدخمه‌ام در رفته‌ام بی‌نام و دنباله‌ای. پوست چرکمردده‌ای اندوخته‌ام که ناباور می‌تپد. تا صبح می‌زد. و یک خاک‌انداز خاک‌وخل ریختم بر کرت سنگواره‌های خُل. خوب که در حباب نبریده‌ی هوا دست‌دست کردم، پوزت خندان در سایه خشکید. از میان پوست خود به چنگت نزدیکتر شدم. هر روز چند ساعتی شناوریم و دل‌های شور و خاکستری‌مان همبند می‌نشینند.

بچه‌ها، بالاخره از یک شکم بیرون زدیم.
چه زشت بی‌وزن شدیم.
بی‌دست‌وپا غلت زدیم. قلقلک شدیم.
چه خوب قافیه‌ات سایید، چه‌چه.



چل سال الکی بیرون از شکم با موهای کم‌پشت و شانه‌های باریک به برگردانهای خود پیله کرده بودیم.

اما در پشت لوله‌ی ناف اکنون به‌به لب یکی‌مان پایین می‌کشد. و بی‌درد خندیدیم. شاید بعداً درد بکشیم. درسته با صداهای نبسته در دماغ قه‌قه به دنیا آمدیم.

دی ۱۳۷۸

۲۷. زیبایی‌شناسی اولیس جیمز جویس

نابجا در رؤیا وزن کردم رنگ
و ریایت را جابجا.
نارنجهای سرد باد را می‌بویم
بر پشت بازوانی نرم. آهسته
به فلزی روشن و اندوهگین می‌اندیشم
که بی‌گوشت و سبک می‌تابد.
تا گلو از شیرهی تلخی پر هم می‌شدم
به طوری که پشت چشمانم سیاه می‌شد.
همان روز نمی‌گذاشتم به پگاه بکشد
برای ستاره‌های چاق و پرآب موس می‌کشیدم.
در زبانه‌ها و نیزه‌های بهاری

که بسیار دوست داشتم با آنها سوگواری کنم
زنی گرد و سنگین نشسته می‌زایید
و دوبرابر در جنگل چشم و خون داشت.
و می‌توانستیم ببینم در ساحل آسمان
گل‌های زرد را لای صخره‌های سوخته.
و با پوز مالیدم بوی سایه‌ی سفت را
بر بازوانم. زیبا شدم.

به اینجا آمده‌ام تا نشانه‌های رنگین را*
زیر دماغ کسی ببویم.
دست‌کم مف سبز و نقره‌داغ گوشه‌ایت را می‌خوانم.
در آغاز تنها رنگهایی می‌تاییدند
که در نقطه‌ی پایانی بعد از ظهر
به مغز پکره با بال‌های کشیده می‌کوبیدند.
و همچنان آرام بودم و گدا.
و چرا در آن زمان استخوانت کم‌وزن
و تکیده بود
به طوری که پنج انگشت خود را در آن فرو می‌کردم
و چشمانت باز می‌ماند؟

اکنون همچنان سبک‌سنگین می‌کنم آنچه نه در
کنار ساحل زیر پا دیده بودم.
یواش‌یواش در شن‌ها و تاریکی چشمانت
سنگین می‌شدی با شانه‌های افراخته
در هوای تبار.
به گمانم پس از شرمندگی قروچ قروچ می‌کرد دندانم.
آن شب پاها را به دیوار آویختم
و از میان هیکلی که از آن می‌گریختم چون بسیار تنگ و کم‌جان بود،
در استخر شکسته‌ی آسمان
به زخم‌های گوشه‌ی دماغت می‌اندیشیدم
و خندان دُم پرنده‌ای روشن شد.
آیا به نخواهی آمد
با لوله‌های بسته؟

وزن آغاز شد:
وزن لوله‌های بسته‌ی تن نه.

حالا می‌خواهم وزن کنم به‌درستی با چشمان باز و سیاه
اره‌استخوانت را در کفه‌های بی‌جهت.
مبادا این از پیکر کسی باشد.

و جهان بی‌تقه‌ای کمین کرده است
و از رویش می‌گذریم.

آنچه چشمانم روزگاری دیده بودند و از پا افتاده‌اند
در بهار سوگواری می‌کنند یا پس از مدتی کوتاه از بازار
خواهند آمد. چه بد شد بی‌مردی شرافتمند در
قله‌ی کوه. با بی‌رمقی خیلی زود
با دستهای خشک در سایه‌ی میدان
بی‌مرد بازگشتی.
اگر در بیرون شهر جایی بود و می‌نشستیم
شاید پرتو دندانهای سبز مامایی بی‌بچه
زهدانها و نافها را می‌شست
و اکنون به چند مرد می‌اندیشیدیم.
یارو تنت را سنگین پیش از پسین در چشم
جا می‌داد و با تنه زدن
به شکلکهای تیز
(آه کجایی) به لوله‌ات می‌پرداخت.
و حوضچه‌ی کف‌آلود
باغ را بر می‌افروخت. و معلوم شد چرخ گیر کرده است
و دو سه روز دیگر نیز بی‌آب خواهیم بود.

چشم دوختم اکنون. خمیری فراخ
می‌بینم. می‌توان به یاد آورد جفتی دمپایی
را بیرون چیده. و
خمیر یکی از همجنسهای او را می‌خورم.
وقتی نزدیک بود به آبدارخانه بروم، فلز خاموش شد.
زیبایی‌ام ور پرید. با وزنی دوچندان
کسی از رو نمی‌رود یا روده‌بر نمی‌شود.
اگر همه چیز تاج داشت از این وزن می‌گذشتم.

* از بند دوم تا آخر شعر برداشت از «دست‌کم این هست اگر نباشد، اندیشیدن از راه چشمانم [تا] با
تاجی جواهر نشان عما بر کف مستقر بر تخت خود، محروم از مسندی مطلوب،.....» به نقل از *جیمز جویس*،
اولیس، ترجمه‌ی *منوچهر بدیعی* بخش *سوم*: *وجه محتوم مبصرات*.

اسفند ۱۳۷۸

۲۸. خشت نژاد

یکبار نیمه‌شب زهرآگین خواندم. نژادم خشتی بود که بعد از ظهرها در پرتو گرت‌های لجن پس از گندیدن چای و توتون آن را خواندم. در زمستان داشتم سفید می‌شدم. صبح زود خودبه‌خود در آبتاب ولرم و گل تازه الکی می‌شکفتیم.

گرمای ناخنها و پوست بنفش خسته‌مان کرد. یواش‌یواش خالی می‌شدیم و نیشمان می‌خندید. اول تکانی داد. چارزانو به یک طرف جنبید. مردمک‌هایش کبود زدند و خواند. چربی‌مان را سیاه کرد.

کیف داشت. زبانم بند آمد. کور شدیم. جن سفیدی پشت‌م خال انداخت. نعره‌ای زد. فرز بر شکم ژولیده‌ام نشست. خشت مرطوبم را بوسید.

خوشم آمد. در هوا گل می‌دادم بنفشه و کبود. چشم در آوردم. یک روز جنم تا بعد از ظهر پهلویم خواند. دماغم خیلی فراخ و برنده شد. دانه‌های روشن هوا را باز کردم. نوک پاهایم بر کف تاریک گرد شد. اکنون خوب در تیغ‌های هیکل‌م فرو می‌روم.

جن سفیدی تا یک دفعه‌ی دیگر بشنوم، در خشتم با زنده‌دلی جا خوش کرد. چه تژادی. با لشکر دیوان حال کردم. سُمها را به هم می‌سابم. زنگ‌زنگ سپاهی اندوهناک همه چیزم را تا نزدیکیهای نان و پیاز خشکیده به هم ریخت. ورسوز کردم. سردی ناخنهای دیویچه شانه‌هایم را لرزاند. موی باریکی از میانه‌ی سینه‌ام تا نافم سرید و عرق کرد. چه تژادی. در آن نیمه‌شب زهرآگین دست‌دست کردم. گل سمداری بوسیدم. دستگاهم سفت باد می‌کند. با پلکهای سنگین اندوهناک به آن پیله می‌کنم. این است خشت تژادم که با آن می‌زیم. در نم‌نم بعدازظهر، بی به هم خوردنی، پرآب و بزرگوار راه را بلدم بی‌اشتباهی در شکار هوا. خوب گلبوته‌هایی است تیز و تلخ، و دماغ و شکم را پروار می‌کنند. به یک حمله خشتم را از اول در دستگاه اندوه‌زده‌ی خود شنیدم.

چون باز می‌گردم و پشت شانه‌ام را واری می‌کنم، تا پایین یک لحظه چه کیفی می‌برم در دانه‌های کبود پسین. این منم با بیلی لجن در پهلوی. بر زانو سرک کشیدم به هزار پستوی خالی. خشتم ور آمد. بی‌اختیار خواندم. گونه‌هایم را بو کشیدم. در شکم خود لرزیدم. بی‌جن سفید نعره‌ای زدم با بازوان لرزان. هیچ خوشم نیامد. هر بار بی‌امان خواندم در تنور چند ساله‌ی خود. بی‌بروبرگرد کیسه‌ی لنده‌هورم با دل و جان بر سر یک انگشت رقصید. چه کنم؟ نیشم را باز کردم. در آخرین دم سنگینِ روزی پوچ شاخه‌های بی‌چیزم یواشکی جنبیدند. خواستم به یک تپش مچ بگیرم، و گرفتم الآن: هان، خالی بستم.

به همین قلم / شعر

۱. ویرانشهر
یکم. شوخیهای ناگوار
دوم. متنها
سوم. بازگویی شوخیها و متنها
۲. پادشاهنامه
یکم. دیباچه: آب و گل عشق
دوم: متن: پادشاهنامه‌گردانی
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الحاقی
۳. کارنامه‌ی قهوه‌ای
یکم. آن پاره‌ی دیگر
دوم. دیوآمیزی بی‌انجام
سوم. پیشگویی زمان اکنون
۴. کجنوشتار
یکم. زندگی نابجای هنرمند
دوم. تته‌پته‌نگاری
سوم. واپسینشمار
۵. در حاشیه‌ی متن
یکم. خانه‌ی عنکبوت
دوم. دستنویس غیب‌بین

۶. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان
۱۳ سنگ شد دوم. کتابچه‌ی سنگی

۷. کالبدخوانی یکم. کالبدخوانی
۱۴-۱۵ دوم. پیوستها

۸. گزیده‌ی هفتگانه
۶۱-۱۵

۹. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب
۱۶

۱۰. گاهی خاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون
۱۷

۱۱. دیوها و دلبندهای گونی‌پوشم
۱۱-۱۹

۱۲. بهشت نو
۹۰

۱۳. از عشق و شیاطین دیگر

۹۱

به همین قلم / برگردان

۱۴. خرابستان و شعرهای دیگر تی. اس. ایوت

۱۱۸ و ۱۲ و ۷۹ و ۶۱

۱۵. سگانه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

دی ۱۱۸

۱۶. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و

زمستان ۱۱۸

۱۷. شاه خاکستری چشم آنا آخمانوا

بهار ۱۹

۱۸. زیبایی نکبتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و مهر ۱۹

۱۹. مرواریدهای استخوانی مارینا تسوه‌تایوا
پاییز ۱۹

۲۰. شعر بی‌قهرمان آنا آخمانوا
بهار ۹۰

۲۱. باده‌پیمایی با اژدها در تموز لی بو
تیر ۹۰

۲۲. آواز پلنگ لیمویی بر نرده‌های غبارآگین روبن داریو
مرداد و شهریور ۹۰ و اندوهگساری ماه ماه ماه

۲۳. آمرزشخوانی آنا آخمانوا
مهر ۹۰

۲۴. لابه‌لای تیغ‌های زمردین جین هیرشفیلد
آبان ۹۰

۲۵. برج فراموشی مارینا تسوه‌تایوا
آذر و دی ۹۰

۲۶. دوپیکر اسپیپ ماندلشتام و نیکلای گومیلف

بهمن ۹۰

۲۷. همبازیان گمشده گزیده‌ی شعر جهان

فروردین ۹۱

۲۸. گل سرخ هیچ کس پل سلان

اردیبهشت و خرداد ۹۱

۲۹. جامه‌درانی کاسپارا استامپا

خرداد ۹۱

۳۰. آه، ساعت تلخ زوال گئورگ تراکل

تابستان ۹۱

۳۱. حلزونهای هرزه پس از نیمروز مارینا تسوه‌تایوا

مهر ۹۱

۳۲. سوار بر سرسره‌های پر از گاه نیکلای گومیلف

آبان ۹۱

۳۳. در پوکه‌های زمهریر اسپیپ ماندلشتام

آذر ۹۱

رِس از بکسر سال و اندری

ترانه‌خوئی رحمنزفره

در ستایش بانوی ناشناس

گزیده‌ی شعر روس

الکساندر پوشکین

الکساندر بلوک

نیکلای گومیلف

ولادیمیر مایاکوفسکی

اسیپ ماندلشتام

مارینا تسوه‌تایوا

بوریس پاسترناک

آنا آخماتوا

شاپور (حمیری)



This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.